

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6672

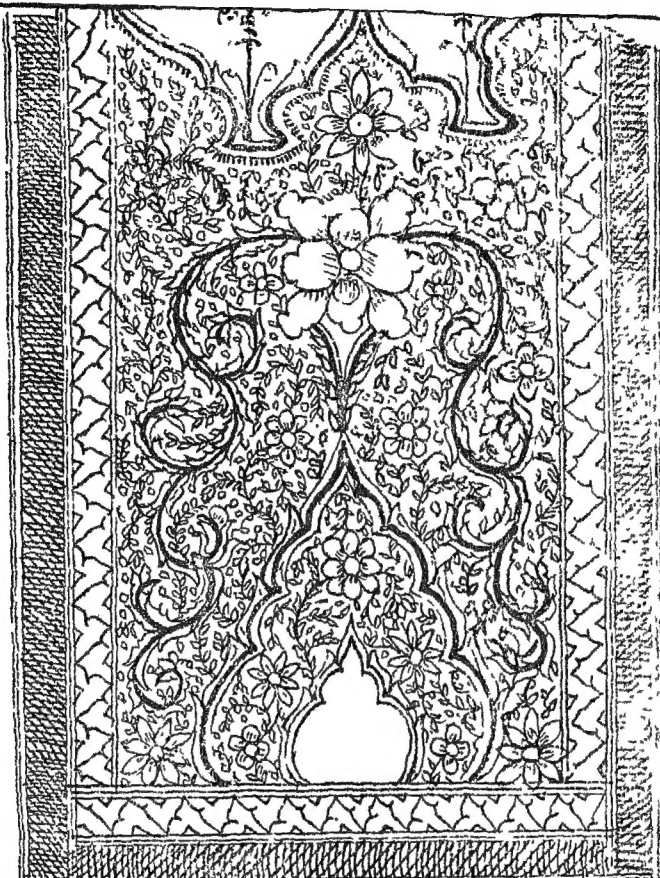
بسم الله الرحمن الرحيم

پس به پاس خدای وثنای پیغمبر که هستن نیست دیوان وزیر و وزیر
بر صبا جان شوق فطری و ما کان دق شری پوشیده نیست که فضل و جوی
دیوان اشعار و حکیم منوچهر که بر بسیار دوا وین فضل شمول است بر اقرار
و در حجاب بصورت است بر اسماء اشعار آید از شایع فنون کنوز است و بجز این
حادثی سوم در نوراد بای هم و عرب و تحق این بکست پسندیده را او خود خراج
نموده و این طرز فروش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را
سابقه می نریدنی نیست بلکه لاحق و ندیدی نه بیت بهر خاتمه و اشعار آن
مهر کار نموده اند چه بر بحر و بحر و بحر شرح احوال حکیم را فحل فیاض خجسته
بازل مجد عارف فردا قد سند الا سائده استاد الا سائده مرحوم میر
استقرار ضاقلین الله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه و قتی نکاشتم

که آن مدد در دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخه شریفه چندان تحریف
 تصحیف و کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بکف است نیاید و نیز بسیار
 از نسخ قریب یک مثل افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا این قات
 که شفیعان مکرم و شفیعیان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملا محمد صادق لطیفان
 نمودند نسخ متعدده پیدا کردند و از این فقیر این آقا محمد مهدی و باب اصغر محمد
 حسین شستر و مختص با و جنابش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بودتی که با این
 با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول است
 معتم شده آنچه افتاده و سقط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود
 تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و واضح شد امید که بینندگان زعشرات این شهر
 پوشند چه در این زمان کم بافقان مقتضی وجدان مانع ز این برآید

مقدور نیست والسلام علی من

اتبع الهدی



بسم الله الرحمن الرحيم

و بیا چه دیوان ذکر احوال ملک الادب سلطان الفضا و ابلغا حکیم منوچهری دستغابی
 ذکرهای شعر بر یک تختی از اقوال احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلفه
 از وی که کرده اند همانا اغلب احوال از روی تدقیق نبوده کی گفته اند و بیست
 و یکم کی گفته که از شاگردان عنضریست میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه
 الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سکری از اقرا عنضری و عسکری بوده و
 مجلس عنضری بر همه فضلا و شعرا مقدم نموده است در زمان سلطان محمد و سلطان

۸۷
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

سود و مصدر خدمات و مقامات عظیمه بوده و قتی فتح کرده و حصار می کشوده
و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هر قتی در بارگاه ناخواسته
بدر آمدن یا ذوق مرخص میسب و هر کونه سختی گفتی و میشنودی و روش طاعت
و کتاب کرده و معتقد امام محمد بن ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی بوده و حال
در تاریخ سنه ۸۲۰ هجری مراد شیراز مجبوعه بود و مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکره موسوم بحجیم الفصحای خود ثبت نمود و همواره دیوان او را در مختص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال احوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بنبایت است
رضاقی مختص به بایت محقق شد و جمعی در این صفحه که اقتضای دیوان او است
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش ششت کله نه بمعنی
کله داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و موشی و اغنام و دوا
این لقب داشته بلکه ششت می که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل کله
بمعنی اشل و اعرج آمده یعنی ششت کشته یا ششت کوتاه لقب کرده اند اشل
و امعاج و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاید منوچهر و امعاج
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال تلح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر کابل
و شکیر بوده و در سنه ۷۹۵ قمری در بعلبک که امیر قابوس معزول مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفضل مطبوعه لایت حرجان بحسب مرثیه امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

نیز

اسرود کار القادریه عباسی از بغداد و لغت نامه بامیر منوچهر بن قابوس
 و او را ملک المعالی لقب دادند و او در ملک پدر استقلال یافت و در کربلا و
 مازندران و گیلان ریاست و امارت میسرود و با سلطان نیمعلی آمد و ده محزون
 بسجکین معاصر بوده و طریقی موافقت فرماقت سلطان میسرود و در سالی نیاید
 دینار خزینه سلطان میرستاد و وقتی سلطان از وی درخواست هزار مردگان
 برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مرید محبت گردید و آنچه
 دختر خوش را بوی داده و در سنه سبعین در اربع ماه و فات یافت حکیم منوچهری
 شخص محبت را می و یا می نسبتی بود و ده سال آن بخت ملک الشکر حکیم ابوالفتح
 خراسانی رسید و قصیده نوین در شعر شمع بدیع و بی ملک لفظ کسیده بخت
 نمایان محسن و راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی جاه حاصل
 کرد و با حکیم سلطان مسعود و انسانی او می نمود اگر چه خود را طهارت را کردی بعضی کرد
 و یکی از این حکما بقانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعر بوده و وی خود را
 نهیاست و در کلام غریبه و قوانین ادب کسی بیایه وی نرسیده و از طرز شعر وی
 میشود که خود حکیمی است بدیع و او بیست مخترع پر گوشت و بقیت کسی نمیکند
 و نهاده و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در شاعر
 او خاصه در شعرهای مسطوره است در دیوان مسیح شاعر فی بدیع و بحر دیده و خانه بر

بصیرت غنی خواهد بود الحاصل محراب این ادراک چون بنیاید بمقالات و سنان
 بود در سینه در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحفیل و از خارج و داخل کرد
 قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان تجریر آورده و فضلا و فضلا متناثر از
 کمال میل و وثوق بطلان دیوان دوست و اخی سزاوار و شایسته تحسین و افضاح
 افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعه اشعار او این است و همچنین
 عونی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
 بوده پرخان ذکاوت و قریحی است که در ایام کودکی بهر گونه شعری شکل او را
 امتحان کردند و پدید بیامد با حسن الوجه از عمده برآمدی

و فاش بعد از چهار صد و سی و نه

اتفاق افتاد الله

اعلم بما

و م م م

الله

اگه پو شیده تن سپه بر تن خن بود
 بوی کوی سپیدی نامه زده اند مرغش
 تا خفته را سبک داری یکی لبه است
 از فروغ گل اگر هم برین آید
 ترکش تازه چو چاه ذوقی شیش
 چو کینه زیر نه قدی بر کف میهن
 و آن گل نازیک داری گهی شرم رخ
 و آن کی تو حسن تازه جان میهن
 سخن سرخ بمان دوله طوطی بر
 از خوان بر طرف شاخ تو پیدا شود
 ناله چون برینخ اندر شده سخن بگفت
 چون دواتی بیدین است خزان
 لوب غباری کشته لب قوس قرص
 بهال مسالین نوز و طربا کشته
 این طربا کی و حال کی او هست کنون

این کتاب
 در علم طب
 و جراحی
 و سایر
 امور
 بسیار
 مفید
 است

چو از زلف سبب بارش مارها
 سپیده دم از بیم سرما بخت
 بپوشان پیکان ساقی آوازدا
 بباک نخستین از خون جوش
 عصیر جوانه سنوز از قدح
 ز آواز ما خفته همایکان
 بر افتاد بر طرف دیوارین
 بنجم بیام آمد از نویسن
 بر زیر دوشم شعاع غیبی و شمس
 و کایس تربت علی لدره
 یکی بیکم الناس اتی امره

فرد فرد قدیل محرابها
 بپوشید بر کوه سنی بجا
 گفتند زلف اندرون تابجا
 بچشم ما بسجوطها بجا
 می زد بتجیل ریا بجا
 بی آرم شتند در خوابجا
 ز کجا ز نور متابجا
 گرفت ارتعاع سطرلابجا
 زنده همی در بضر بجا
 و آخری تدایت منها بجا
 اخذت المعیته من بابجا

اوله ایضا

در چهار می دوشینم ای یک
 آب انکوز را آور با خون میوز
 شود انکوز ریب آنکه کن خشک کنی
 این ریب ایچی مرده انکوز بود

آب انکوز و دو ساله هم بود
 که میوز ایچی هست با انکوز ریب
 چون بیایالی انکوز و خشک کنی
 چون و رازنده کنی زنده شود مرغ

می بایکند که مستی بیدار کند
 ما بسا زیم کی مجلس امر درین روز
 بشینیم بچشم عاشق و معشوق بچشم
 می دیرینه کساریم بچشم عرفی جام
 جبرمه بر خاک همی زیم از جام سر
 ما جو امر دی بسیار بود چون

چو می نری به تنواری نیکی
 چون بروی ما از مسجد دین خطیب
 نه ملائکه را مارا و نه لطف راه ریت
 از کف سیم نیا کوشی گفت نصیب
 جبرمه بر خاک همی زیم دران یاد
 خاک بود از قدح مرد جو نه نصیب

وله ایصن

سلام علی دارا تم اگو عب
 رسوم الظل والذی الکره
 افتاده بغیرین بر اوراق کسبن
 نهال سمن بر چمن پرستیدن
 مقام غوانی گرفته نواح
 ستمزار کشته دیار سلاحت
 چوسیر کوالب بدین گونه دیدم
 شب تیره و باد غضبان و فتنم
 زده خیر ما هب اندم شارق

بسان سیم چشم غمر دواب
 چو بر صد رشور تو قبع صبا
 چو بر روی قرطاس خطای کای
 چو عقیای زین خج و مخالب
 بساط غنادل سپرده غناک
 چمنزار کشته و جار ثعالب
 بر اندم نجیب از مقام مصائب
 همی آمد و از غول از جوانب
 گرفته زحل راه سوی مغارب

چون می نری به تنواری نیکی
 چون بروی ما از مسجد دین خطیب
 نه ملائکه را مارا و نه لطف راه ریت
 از کف سیم نیا کوشی گفت نصیب
 جبرمه بر خاک همی زیم دران یاد
 خاک بود از قدح مرد جو نه نصیب
 بسان سیم چشم غمر دواب
 چو بر صد رشور تو قبع صبا
 چو بر روی قرطاس خطای کای
 چو عقیای زین خج و مخالب
 بساط غنادل سپرده غناک
 چمنزار کشته و جار ثعالب
 بر اندم نجیب از مقام مصائب
 همی آمد و از غول از جوانب
 گرفته زحل راه سوی مغارب

از جل برآید بر مرز آب
و اوجت بالخر و انحر و آب
مرا گفت اینسر که طال الهما
و قد صرت خفا سید العوف
سماک و ثریا مرا شد مرا کب
بخت عیمید من دیدن مرت
بود در خطب زین الفاظ خاطب
محمد معانی و حید در مناقب
که بر زم سامح که رزم غالب
بهت جواد و حکیمه مناب
بر زم اندرون چون غصنفر محارب
نبودی خطاب و نبودی خطاب
بجز مر تو را حمه باشد مثالب
نماید پی معجزات مآرب
سحابی تو کاه سنا و مواهب
مقام تو را حر سلت طالع

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کجایم که در این عالم
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را
 بگردانیم این جهان را

محبت می تو در سیلین
 بد آنوقت که آبها کرد خیزد
 جدا برب بر سینه و الریح طغان
 زمین شسته دریا و گردان سپاس
 نو چون جبرئیل اندر آفتی زبالا
 سه مدت فرستادم بفرع عالم
 و دو نو بنیستم ندیدم جواب
 عتاب خرمند اندر ملایح
 غم هر سخن را بایسان معانی
 منم از نژاد بزرگان سامان
 بهی تا که خورشید رخشان برآید
 مباد اولایت ز تخت تو جان

هر گاه می تو در سیلین غریب
 وضاعت میا دین جبع الکتا
 شود کرد در دیده و استیضاب
 چو مرغابی اندر خوی و خون غلاب
 کنی حمله بر خضم من کل جانب
 بھر یک بدم مرصعت را مرتب
 که رقم مرا آزا ز جور نوانب
 بت باشد از زخم من غلاب
 منم جان عقل و هسرا تو لب
 که بودند شامان چسترو کواکب
 کند جانور قصد نوی مکاسب
 مباد اسعادت ز شتر تو غایب

وله ایضا

آمد شب از خواب مرا بچ و غلبت
 چه مرده و چه نهفته که بیدار نشا
 من جبهه کنی اجل خویش منم

ایدوست بیار آنچه مراد روی جو است
 آنرا چه دلیل آری و این اچه جو است
 در مردن پیوده چه مرد و چه نوا

من خواب زویده بمی ناب ریایم
 سخم عجب آید که چگونہ بردش خوا
 وین سینہ عجب تر که خورد باد چنگ
 اسپکی صغیرش زنی می نخورد آب
 در مجلس احرار سه چیز است قدون
 نه نقل بود مارانی و قمر و نه نرو
 قمر بدستان بود و نقل بیارار
 ما مرد شرابیم و کبابیسم و ریایم

آری عدوی خواب جوانان می ناب
 آنرا که کجای اندر یکیش شربت
 بی نفقه چکش می ناب شربت
 فی مردم کم از اسب نه می کمتر از آب
 و آن هر سه کباب است و ریایست
 وین هر سه در این مجلس در نه و آب
 وی نزد بجائی که خرابات نخواست
 خوشا که شراب است و کباب است و ریایست

در صفت خزان و مع احمد بن محمد احمد وزیر سلطان محمود

المنة لله که این ماه خزان است
 از بسکه در این ماه زراعت گشت
 چون تن و قرح برک زراعت نکند
 آبی چو کی کیسه لگی از خضر زرد است
 و اندر دل آن بهیضه کافور راجع
 و آن سیب بگردار یکی مردم سار

ماه شدن و آمدن راه زراعت
 این راه زراعت چون چو کاشت
 در قوس قمر خورشید انور گشت
 در کیسه کی بهیضه کافور گشت
 ده ناله و ده ناله شک گشت
 که حمله اعصاب و تن او را در گشت

نورانی

نورانی

نورانی

[illegible]

ابستنی دختر عمران بر سر بود
 آن روح خداوند همه خلق جهان بود
 آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشیدند
 آن زنده یکی را و دورا گردیدند
 تا کشتن کشتن صفت روح قدس بود
 که قصد جهودان بدو کشتن عیب
 آنرا نکند از کشتن آن پناه چه زیان بود
 آنرا پس سختی ز همه رنج آلمان بود
 آنرا بسوآت مکان کشت و مران
 چون سن وزیر ملک شترکی دشت
 شمس الوزرا احمد عبید الصمد انکو
 آن پیشرو پیشروان همه عالم
 همه ز همه خلق جهان و ابد و کوچیک
 درانه و دوزانه بسر کلک است
 آنرا که شمس هر چه کان بود و کشت
 حردان نکشتن نیست که خورده بکشتن

ابستنی دختر انکو ریحان است
 وین راج حسد و نه همه خلق جهان است
 وین بکشند و بکشند این بکشند
 وین زنده که جان همه خلق جهان است
 تا کشتن کشتن صفت این چو است
 در کشتن این قصد همه خلق جهان است
 وین را نکند از کشتن این پناه چه زیان است
 وین را پس سختی ز همه رنج آلمان است
 بردست امیران وزیران شکاست
 از باد و کران نیست که از خود کراست
 شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است
 چون پیشرو و نیزه خطی که سناست
 معتبر بدو کوچیک بدست و زیان است
 درانه و دوزانه بسر کلک و زیان است
 و آنرا نبش هر چه یقین بود و کان است
 درگاه بزرگان همه ذل است و زیان است

ابستنی دختر
 انکو ریحان است

دینار دهم نام نگو یار سنان
 فرز حاشیه شاه جهان زو شام
 زیر که ولایت چو تنی هست در آن
 دست و طبیعت که بشناسد را
 چون با ضربانست که وقت او کم
 چون بی ضربان باشد نیز و بد دور
 این کار وزارت که همی اندوخته
 بود آنهم کار اغرض صلیت خویش
 هرگز ندید خرد منش را بر خود راه
 از پشته غنا و الم پیل نبرگست
 خرد و تنه ملک بود او دایه ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت ز بهر با
 لشکر چو پیکان ربه و دشمن چو کین
 مار را به نیست زود در رما شوب
 هرگز نگیرد با صغفا سخت کس
 تا بهیم و بهر ز نوای کل و نوش است

داند که علی حال زمانه گذر نیست
 هم مال فیهنده است هم مال شایست
 ایرج حاشیه شاه رکست و شریک
 چون با ضربان باشد و چون بی ضربان
 در کم نکت بیم خاق از بهجاست
 ورنه دل ملک را بیم بر قان است
 نه کار فلان بن فلان بن فلان
 این اغرض و مصیحت شاه جاست
 هرگز و منشش مختلش را حد است
 و ز مور فساد بچیه شیر زمان است
 ملک چو قران و چو معانی قران است
 جلایب بود خمر و دودستور شایست
 وین کار سک و کرک و ربه باره است
 نه ایمن زو کرک و نه سک زو نفعا
 با آنکه بداندیش بود سخت کما
 تا بر کل و بر بار خروش و رشاست

حاکم بن زین العابدین
 حاکم بن محمد بن
 حاکم بن محمد بن
 حاکم بن محمد بن

عمر و تن و راه قیاس و نه گران باد || چون ضل غش رانه قیاس و نه گران باد
 باد و بهار اندر چندانکه بهار است || باد و بهار اندر چندانکه بهار است

در مدح سلطان محمود بن محمود غزنوی

صنماست و دلم هیچ شکم است و	و گرام و ز یک پاشد فردا شود
یکدل و یکجا خواهم که بوی جگر	و آنکه او چون تو بود یکدل و یکجا شود
تجربت کردم و داناشدم از کار تو	تا مجرب نشود مردم و داناشود
ماز چندان کن بر من که کنی صحبت من	تا مگر صحبت دیرینه نهادنشود
کشم ماز تو را و نه هم دل تو من	تا مراد دوستی و محبت تو پیدا نشود
کوئی از دولاب من بوی تقاضا چو	و ام خواهی نبود که بوی تقاضا نشود
بمدار دل تو ز من کنم آخر کار	بدرم ز من کنم که بعد از آن نشود
و گرامین عاشق نو می شود از تو	از در حشر و شایسته و نیا نشود
داد که شاهی کردنش و در یافتی	سخنی بردش از ملک معما نشود
کشته بکینه جهان و از در تنه نشی	نپسند که بر آن نیمه تو افتا نشود
مشرق و راشد و مغرب و راشد و کبر	بهر که اشرق بود و غرب جزا نشود
عجب از قصرم آید که با این ده دیت	که ز مسعود ز اندیشه و غوغا نشود
ملکت قصر و فقور تماشا که او	طن بری هرگز روزی تماشا نشود

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

نذر رونق و بالیده و بالان شود
 بر نیفر و زو چون زهره زهر نشود
 و بن جمالی است که از تنها تنها نشود
 صورت از چیم و دل و جسم و سر نشود
 نغمه از گوش و دل و هوش و سواد نشود
 تا همی سنگت زمین و آلا و لا نشود
 دست تو خوب نباشد که نصیب نشود
 تا بناقد بر شمشیر و خرد و پیا نشود
 هرگز این مملکت و دولت نماند نشود

شاه اسماعیل
 بیگانه
 نادر افغان
 کورده
 افغان
 کورده
 افغان

ایضا در مدح سلطان منصور بن سلطان مجسمو

لب من خدمت خاک کف پای تو کند
شاید مهر چرخ من عشق و دلائی تو کند
ملک ازم که کسی قصد جفای تو کند
بخور دبر ز تو هر کس که هوای تو کند
تن هوای دل دل جمله هوای تو کند
مشته ای ز سندی که ندقای تو کند

بسیار است

بسیار است

و

رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
بلبل کرد تا ند بدل برده ولان
چه دعا کردی جاناکه چنین بشکست
از لطیفی که توفی ای بت و از شیرینی
میر مسعود که چون ترازو یاد کنی
بهمه کار توفی راهنمای تو نش
باشرف ملکیت را سیرت خوب کند
یکی زخم شکسته سرفه است و سوا
جگر مثبت بهار ز سده روز رضا
کاروان ظفر و قافله مستح و مرا
نزد و پیش خطاب بدل اندیشه تو
آستخدا اینکه که حکم قضای بدو یک
سنگباران غما بار و بر فرق کسی
ملک روم بر آید خواهد که کنون
اینچنان کرد برای تو خداوند جهان
همه عدلست و همه حکمت و انصاف عالم

و نکند هیچکسی زلف دقمای تو کند
آنکه از زلف بجم غالیه سای تو کند
یا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
ملک مشرق بحسبیت که رای تو کند
طالع سعد بسی سعد عطای تو کند
خسروی تو دل تور استنمای تو کند
با بهاد دولت را فرو بهای تو کند
کز بهجت دمنی قسکه شای تو کند
نینه بهیت ارشد ست کرای تو
کاو و انگاه بصحرای رجای تو کند
کز خطا دور تر از دهن و کای تو کند
جز نیکی نکند هر چه قضای تو کند
که دل او نیت و قصد عنای تو کند
خدمت و شغل غلامان سزای تو کند
و آنچنان به تقسیم که برای تو کند
هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نخواهد که غزای تو کند حتی بجز
 بیش ازین نیست بجای تو لطف خواهد کرد
 نعمت عاجل و آجل بود و دار ملک آن
 من رهی تا بریم مدح و شایسته کنی
 ستارینه بزنی میسر که کرد فلک
 ملک از عرش و بر خیزی هر روز شایسته

ملک العرش تواند که غزای تو کند
 از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند
 ز آنچه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
 شرف آنرا بفراید که شایسته کنی
 این جهان زیر کنین خلفای تو کند
 همه بر جان و تن و عمر و تقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد حسینی

گاه بهار است و وقت ورود موره
 کیتی فروت کشته پست و دهم
 برنا دیدم که سپید کرد و هرگز
 نرکس چون لبریت سرخ چشم
 لاله تو کوئی چو طفلی است در میان
 برک بنفشه پوشت دستم زن
 سوسن چون طوطی ز بخت متعارف
 نرکس چون ماه در میان شایسته
 شاخ گل از باد کرده گردن چو چنگ

کیتی آراسته چو خلد خلد
 بنکر تا چون بدیع کشت و مجید
 پس ندیدم که تازه کرد و دود
 سر و چو معشوقه است غش همه
 لبش عقیقین و قمر کامش اسود
 نرکس چون شبر در میان مجلد
 باز بنقارش از زینت باش عجب
 لاله چو اندر کسوف کوشه رفد
 مرغان بر شاخ کشته نالان افتد

این بیت در وصف حضرت علی بن ابی طالب است
 که در کتب معتبره آمده است
 و در این کتاب نیز در وصف
 حضرت علی بن ابی طالب آمده است
 و در این کتاب نیز در وصف
 حضرت علی بن ابی طالب آمده است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

میر

شرم زمانی ز روی او نشود دور
گر برود نیل مصر بر در قدرش
باشش چون پنج عنکبوت کند و
هر که قیاسش کند با صف و جام
شیر نخواهد به پیش او در بخیر
جام نخواهد بخت او در مطرب
یا کل خیری بود چو روحی منصرف
تا بچرخ در تنگ در میانه کسار
باش همیشه ندیم بخت مساعد
بستی گفت بحام گوش بر لب

کونی که شرم ساختند و راندند
از هنرش جززکیرد از کمرش
جوشن خریشته را در رخ مرده
واجب کرد بر او ز روی خرد
باز سخا اهد بدست او در مرد
اسب سخا اهد بریر او در مقود
تا تن سنبل بود چو زلف محمد
با بچمد کور در میان فدا
باش همیش قرین ملک مؤبد
دلت قوی تن جوان روی نور

در صفت نور و روح خواجہ ابوالحسن ممیندی

روزی پس حرم است می گیرانند
خواستند دار می سازنی غمت باز
نیز چه خوابی در خوش بخور و خوش
رفته و فرمودنی مایه و فرمودنی
می خورکت با دنوش برهنه و نعل کوش

پس جهان را میزد و کام بوداد
ایمنی و عزت و ناز و فرخی و دین و داد
انده فردا کبریتی خواست و باد
بود همه بودنی کلمات در استیاد
روز خوش و رام خوش روز خور ماه تابا

[illegible]

تن بمی آمد و سپید کاری سخت او فدا
 وز دم حوت آفتاب روی بیالانها
 بیل بشیر کشت کبک کلور کبک
 خوشتر از بار بد خوبتر از دام شاد
 ساعحتی کنج کاو ساعحتی کنج باد
 وقت طرک دست مخی رخ کتوش باد
 کبک دری کورق اگر کرد دغا نکند باد
 بوشت پراز دجله شد که پراز رشک
 ساقی متاب کون ترکی حور اراد
 نکته تونی در مراز نکت سبک باد
 فاعل فعل صاحب دج کف راز
 کالبد توز نور کالبد مازلا د
 دولت شکرد دست جوهر عقل دستار
 نومش خون عقاب ساد ملعونست خاد
 سخت کوه حکمتی چون حکم بومعاد
 گردن پی شکی زایزد خواهم عباد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جامه بپاشید جام باید سیاد
برفکلی بر کشتی بند اترابر چکاد
چون گذارد بدان چن بچه بپاشد
ناین شیر نسبت و اعلی استاربا
فرخ و اسید وار چون اسیر کشاد

فقیئدہ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و جانشین

زبان ده مرا که زکشی چون گل انار باشد
زیر که طبع مردم را سیم چهار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خوار باشد
باری بسید خوردن کم از خوار باشد
خاصه که ما هر وی اندر کنار باشد
خاصه که مایه تور دن با بخت یار باشد
یا در میان مجلس مایه شکار باشد
او با سرور باشد او با بسیار باشد
دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم در بدستی و بختی اسپاس دار باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ

با کارهای دینی پاک و کار باشد
 شکرش عزیز باشد و نیاز خوار باشد
 جشن شده امیر از رسم کبار باشد
 زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
 آن آتشی که کوئی تخیل یار باشد
 که سب و روز کو بهر بر سر شعار باشد
 سر و از عقیق باشد کوه از عقاب باشد
 با احمرار باشد با صفرار باشد
 بهم با شعاع باشد هم با شراب باشد
 تا گوش خوب و دایان پاک و شوار باشد
 چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
 یحیی بن فزارش کوئی مبار باشد
 میر جلیل بر خور تا روز کار باشد
 خورشید رومی باشد عبیدار باشد
 بر لحن چنگ و ساز می کش نیز زار باشد
 و ستاره های چرخ سمره بهار باشد

در کارهای عقیقی با اعتبار باشد
 از فقر فخر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و هفتاد باشد
 او را حصار امیر از چرخ عقار باشد
 اصلش نور باشد و عرش زمار باشد
 در کوه از عنبر بر سر شمار باشد
 این ستیر باشد و آن ستار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 زینش لباس باشد ز آتش نیاز باشد
 تا چنگ با نقشباز و نهقار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 رشید شاعرش کوئی قصار باشد
 با قد لکازی که قندار باشد
 از پای تا بفرش رنگ کار باشد
 زیرش دست باشد هم استوار باشد
 نور و زکیه دای و ازادوار باشد

در کارهای عقیقی با اعتبار باشد
 از فقر فخر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و هفتاد باشد
 او را حصار امیر از چرخ عقار باشد
 اصلش نور باشد و عرش زمار باشد
 در کوه از عنبر بر سر شمار باشد
 این ستیر باشد و آن ستار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 زینش لباس باشد ز آتش نیاز باشد
 تا چنگ با نقشباز و نهقار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 رشید شاعرش کوئی قصار باشد
 با قد لکازی که قندار باشد
 از پای تا بفرش رنگ کار باشد
 زیرش دست باشد هم استوار باشد
 نور و زکیه دای و ازادوار باشد

ما کام و چشمه باشد تا کو بهار باشد	ما بوستان سبز با کام کار باشد
تا سیرا کرد و ناز مدار باشد	و نذر مدار کرد و کس را قرار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد	چون ناخته اختیارش بی خطر باشد
و انش نهفته باشد غر آشکار باشد	و نذر پناه زردان در نهان باشد

در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن مینندی

باد نوری بهی در بوستان ساز شود	تا بهر شش میه هر کلبه سی ناظر شود
مثل که شب ساهر شود پر مرده کرد باد	وین کل پر مرده چون ساهر شود از آید
ابر بهر مان پیش روی آسمان بلند و نقاش	آسمان بر غم او در بوستان طاق شود
ز رد کل بچار کرد و فاخته بهیار پرس	یا سچین این ال کرد و سرو ما ز اهر شود
استیم نترن پر بقیه غنبر شود	و امن با دام بن پر لاله فاخر شود
مرغ بی ربط ز ربط ساقه دان شود	آهوان در دشت چون شوخاں شایر شود
بیل شیرین زبان بر جو زین او می شود	ز مذ باغ زند خوان بریدین شایر شود
بکت رقاصی کند سرخاب غواصی کند	این بدان معروف کرد و دین شایر شود
باد سپهری و کرد و هر طرفی ربا	بوستان آراسته چون کلبه تا بهر شود
هر زمان نذر اندازد کلبه را غارت کند	مرغ چون بازریان بر کار ناصار شود
نورهارا بر منفرش صد رنگ باشد تا مگر	و دست زد و دستاخی چه ابوطاهر شود

نورهارا بر منفرش صد رنگ باشد تا مگر

اختیار اول سلطان که از کیهان
 بر بهوای خویشتن قاهر شد اول کسی
 نیست جابر یکس و بر خویشتن آنکس که او
 مثل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر
 پیش او هم مکتب هم محمد حاصل شده است
 قدرتش بر چشم و سخط خویش میسر و توان
 بهش است تا غالب شود بر دشمنان
 ای قوی رای قوی خاطر معلوم
 نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار
 عقل و تن آیت کشت و کشت نامور است
 از صیانت هیچ پافا بر نیامیزی
 دولت ضایر بجا هیچ تو نافع شود
 که هر اندر خدمت و الا تر از تر شود
 تا موحد را دل اند معرفت روشن شود
 طالع مسعودش تحت تو طالع شود

اختیار دو و بجلال اول و آخر شود
 آن بود که بر بهوای خویشتن قاهر شود
 بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
 نقش تن چون خلق او طاهر شود
 تا دم نخل آن بود که جو در عالم شود
 مرد باید که بچشم و سخط خویشتن قاهر شود
 راست چون بر دشمنان غالب شود
 بر هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود
 نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود
 عقل و تن نامور کرد و چون هوا آفر شود
 هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
 دولت نافع بجا چشم تو ضایر شود
 شاعر اندر خدمت و الا تر از تر شود
 تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
 طایر همچون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر سلطان جهان احمد کوبه

در مدح وزیر سلطان جهان احمد کوبه

کوه چمن بستاند
چمن بستاند
چمن بستاند
چمن بستاند
چمن بستاند

ایر آزاری چمن را بر ازو کند
کوه چمن کند از لولو بیضای خویش
کوه چون بت کند چون سایه بر کوه
نازه بلبل سحر کا بان و باد مشکبوی
گاه آن آمد که عاشق بر زند لطفش
برین شوم کردم که با من دل و تا کرد
هر زمان جور کند بر من تو مشغول
کریخ من زرد کرد از عاشقی زرد کن
که همه چفته کند مترا کو چفته کن
در بهی نقش فروزد و در دل من کو فروز
درد دیده اشک تبارد بر رخ کو بیار
در بینه است او مرا در دل غریب کن
آفتاب ملک سلطان که از دست حواد
بوی علقش خاک را چون غنبر شمس کن
روز بزم از خشنال و روز زرم زلف
چشم حرا چون شود شوریده خون بد

باغ پر گلین کند گلین بر ازو پاکند
کوه چمن کسی از لولو بیضا کن
باغ چون صنعا کند چون نی می صحر
مردم سمرست را کالیوه و شید کند
روز آن مد که تائب روی بر صهبان
خرم آن باشد که با او دو دل نیاید کند
راضیم رضی بهرج آن لاله رخ بیا کند
زعفران قیمت فروز ز لاله حمر کند
چخته باید چکت تار خکت کن آوا کند
شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
نوبهاران آب باران باغ از بیا کند
غربت اندر خدمت خواجه مراد الا کند
خواهد او را که میان خلق بهمتا کند
زنگت رویش مشکرا چون لولو لالا کند
رومی یا کوه و روی کوه را در بیا کند
خاک پایش تو تیا می مدیه حور کن

نور و شب تیره شب را روز نورانی
جاسد ملعون چو راوشند از خندان
سپید معشوقی که سالی با تو همزانو شود
تندی صفرای بخت خواجه یکپایه بود
بولت مسعود خواجه کایکاهی سر کشد
با چنین کم دشمنان خواجه آغاز دیکند
دشمنش اندیشه تنها کرد و بر کرد و فساد
هر که او دار و شما خانه بابا زار است
بله آن کرکی که او پنجه را بشیر بگفتند
نه هر نکو مال اردیل نمی ملک کند
دشمنش را کو شراب جمل چو خدی تو شود
بر بزرگان بزرگان جهان بپسندد
چیز پر دانه بسوزد با فرد زنده چراغ
مرغ است خطاف راغبیر شب او کلو
خواجه بر تو کرد و خواری کی ستم تو کرد
هر که او مجروح کرد و دگره از دستش

زور شمش روز روشن چنان شب بیدار
گر زمانی بخت خواجہ تندی صفا کند
ناز را وقت عجبانی در میان پیدا کند
ساعت دیگر بصلح و دوستی پیدا کند
تا نکونی خواجہ فرخندہ او عجز کند
اگر دمار اجتنک نکند آید کہ با جبریا
او قد بر گردن او کاندیشہ تنہا کند
چون بیازار اندر آید خوشتر رسوا کند
احسن آئین معوہ کہ او پر داری عفت کند
نه ہر آنکو تیغ دارد و قصد زنی بیجا کند
صابری کن گاہین خار جمل تو خرد کند
اہل انکس کو بخوارسی بیک باخا کند
چون چھیدن با چراغ روشن ہر کس کند
چون بخوردن و خندہ سوختن ہر شب کند
خوار استخاری کہ بر تو زین پسند کند
سوختن کہ داند را تو کارا روز کند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کوه خارا را همی چون غنبر سار کند
 تا همی باد بهاری با غن از بخین کند
 قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند
 در مدح سلطان محمودین محمود و غزنوی گوید

اینچند اوندی که بوی کیمیا چسبونی تا همی باد بهاری با غن از بخین کند قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند	کوه خارا را همی چون غنبر سار کند تا همی باد بهاری با غن از بخین کند قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند
در مدح سلطان محمودین محمود و غزنوی گوید	
ابر ازادی بر آمد از کنار کوه سار این یکی کل بر دسوی کوه سار از غنزار خاک پنداری بجاه و مشتری آهین است این یکی کویا چهره اش نارسید چون مسیح ابر و دیا و دوز دیا و دوز داند بوستان این یکی سوز دندار داتش و مجریش نافه شکست برج آن بکندری بوستان این یکی دبی که دارد بوی مشک تفتی چنک باز است کونی شاخک شاه پهر این برکت سبز کرده پایمار زبیر ظفر ژاله باران زده بر لاله نعمان نقطه به تخمین ناری کجا باشد زیر نار آب	باد فرو بردین بید از میان مرغزار و آن کلاب در دسوی مرغزار از کوه سار مرغ پنداری که هست اندر گلستان و آن کربی شوی چون مریم چر دشت تیار باد غنبر سوز غنبر سوز و اندر لاله زار و آن یکی دوز دندار در شسته و سوزن دانه در است برج آن بکندری بوستان و آن کرمشکی که دارد رنگ در شاخک پای طابست کونی برک بر شاخ چنار و آن بشک ناب کرده حلهای سکار لاله نعمان شده از ژاله باران کجار و آنچنان آبی کجا باشد زیر آب نار

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان خلق
 و در بیان
 در بیان
 در بیان

از بین محش چو خایه بر دل بولا دوس
 این بدتر ترک روی چون بزم اتر
 هر زمان بخش فرستد پادشاه قیرون
 این همی گوید که دادم ملک از تو عیار
 اختیار دست وجودیت جویدی با
 این نکرد الا بتوفیق ازل این عیار
 رایت مضمور اورا فرست با پیش
 این مراد عا جلش حاصل کنی اجتناب
 تا مگر ادجایک سامان باشد سکون
 این کال ملک او جوید بعد از حرن
 دست او خالی نخواهد ماند سالی
 این بی عالی کا و عالی مسند عالی کا

نه منی تنیش چو آید بر سر خنجر کدار
 و آن شود در سینه خنجر چو در سوراخ
 هر زمان بایش فرستد شهر با قندار
 و آن همی گوید که دادم ملک از تو عیار
 اقتباس ای و عدلیست عدل او
 و آن نکرد الا بتوفیق ازل این عیار
 طالع مسعود اورا بخت باشد پیش
 و آن بهای آجلش حاصل کنی شفا
 تا فکر او عیار آسمان باشد مدار
 و آن دوام عمر او خواهد بود کرم
 پای او خالی نخواهد بود ماهی صحر
 آن نمکین جعد و مشکین باده و مشکین

در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زستان نور نور با نادر
 و انیک بیامده است بچاه پور
 آری هر که می که چنان شود کرب

کرده است ای خنجر قصد کارزار
 جشن مده طلایه نور نور نادر
 ز اول بحسد روز بیاید طلایه دار

زمین باغ و راغ ملک نور و زما
 جویش پر از صنوبر و کوشش بر زمین
 نور و زما زین وطن سفری کرد چون
 چون دید ماریان رستمان در سفر
 اندر دود و مملکت او بنار شد
 برداشت تاجهای همه یار کسین
 بستند عمامهای خرنسبر خیزان
 در باغها نشاندند کزوه از کزوه
 زین خواجگان شبیه قبا ی سفید
 باد شمال چون زمستان چنان دید
 نور و زما بخت که در خانه ملک
 بنگاه تو سپاه زمستان بنام شد
 معشوقانت از کل و کلار و یکن
 خنیاگران فاخته و غنایا
 نور و زما گفت بجان و سر مرا
 کرد آورم سپاه بی ساری زرد و کز

وین کوه و کوه پناه و این بی و چو
 باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
 آری سفر کنند ملوک بزرگوار
 نور و زما ماند قریب به چهار
 با لشکر کران و سپاه کزافه کار
 بر بود بچغسای همه ساعد چنار
 شکست حقنای زرد و قمریه دار
 در راغنا کشیده قطار از قطار
 زین بختان سرخ و مان سیاه قار
 اندر تک ایستاد چو جاسوس قرار
 از فرود زینت تو که پیر بود و یار
 هم کج شایگانست و هم در شاهوار
 در دست یار بر بود و از کوشش کوشا
 شکست مانی در کف و طنبور و کنا
 تا چند که بر آرم از ماه و دی مار
 در تخر حید و سر و قد ساسله غدار

در این سفر
 در این سفر

[illegible]

ماہنامہ

باغذیسبکان کله سنج چکران
تا تو کی زیر کل و که بر زیر سید
ستی کنی و باده خوری اولیای
بر سبزه بچار نشینی و مطرب
ملک جهان بگیری از قاف بقا
توران بدان سپردی ایران پس
سیصد وزیر گیری پیش از بزرگ مصر
سیصد هزار شهر کنی به زیر روان
مذراع برم کنی در حجاز رزم
بایل کنی براتنه مطربان خویش
فرقیه صطبل ستوران با کبر
باغ ارم شرع تو باشد بر دوزخ
عتر بود خرسین زر تو از خور
زر او خانه تو بود هشتصد کلا
قدیر شر ابدارت و چپال چوین
وانا که مفردان میسند و مردن

بایا میسبکان کله سنج چکران
که زیر ارغوان و که زیر کل امار
شکر گزی و نوش مزی شاد و شاد خوا
بر سبزه بچار زند سبزه بچار
مال سبکان نخشی از غورتا بچار
مشرق بدین تبیل و مغرب بچار
سیصد امیر بندی پیش از سفید
سیصد هزار باغ کنی به ز قد نام
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
خلج کنی و ثاق غلامان میکش
عمودیه که ریز که باز و باز دار
بیت المحرم بروز تو باشد بروز با
بهر بود قطره عطر تو از قمار
انبار خانه تو بود هشتصد حصا
خاقان رکابارت مقهور رده دا
زملت محمد و تو حیدر و کاه

بایا میسبکان کله سنج چکران
که زیر ارغوان و که زیر کل امار
شکر گزی و نوش مزی شاد و شاد خوا
بر سبزه بچار زند سبزه بچار
مال سبکان نخشی از غورتا بچار
مشرق بدین تبیل و مغرب بچار
سیصد امیر بندی پیش از سفید
سیصد هزار باغ کنی به ز قد نام
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
خلج کنی و ثاق غلامان میکش
عمودیه که ریز که باز و باز دار
بیت المحرم بروز تو باشد بروز با
بهر بود قطره عطر تو از قمار
انبار خانه تو بود هشتصد حصا
خاقان رکابارت مقهور رده دا
زملت محمد و تو حیدر و کاه

کتب
 خطی
 کتب
 خطی
 کتب
 خطی

مرده ترا نشا از زنده گنه بگو
 بی چون که اره کردی و بی چون که کنی
 غل بر نه دادن تو بی چون که رود نیل
 بجز تو نیست که در بی چون که بی نیل
 دو سال بد سال در دن بود تا
 در مدت دو هفته بست تو تا یک
 دریا بد است که بی چون که داشتی
 سال را نشا ترا با خیل و با خدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای شمس
 پور بکن که خشم خدا اندر ور سید
 تا کج او خراب شد و خیل او آید
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
 که شاه ما تخت و را بود زین قبل
 یا رب هزار سال ملکه اتفاق دهی
 در زینهار خویش بد رمی بند خویش
 از روی و در روی همه اولیای او

مرگ ترا نشا ترا زنده گشتی مدار
 ز آنسو مدار کردی زینسو کنی مدار
 غل بد بر بخت و بی چون که بر استوار
 و اندر ترا نیل بی چون که بی نیل
 جبری بر آب بی چون که محسود مدار
 جبری بر آب بی چون که ز آن به نه مدار
 دریا نگرد و بود بی چون که کنی گذار
 که دی همه بگون بگون بخت و خاک
 پیش تو ناید بکنند با تو چار چار
 او را از آند یار دو اند با یار یار
 تا روز او سیاه شد جان و کار
 اندر جبهه ز بیم سوراخ شک غار
 که ترنگ غار پیچ امیری گشته
 در عز و در سلامت و در میر و در سیاه
 او را ز غامان و تنش را ز زر کار
 مکرده باز داری ای فی و بحلال یار

در تنبیه نوز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوز و فرخ آمد نغمه آید و مهر بر
 بر سیاه چون جشی راده شده است
 کر شیر خواره لاله شربت سپهر
 صندل مجن زلزله قفسه دیم
 بر بید غنایب زنده باغ شهریار
 عاشق شده است ز کس نازه بگوید
 با سرمه دان ز ریزان چرخه است
 کلنا رهجو در می استاده کشید
 گویند شنبلیله همه شب ز کوش
 بر روی لاله قیر بشماره چو کند
 بر شاخ نار شیکه سرخ شاخ نار
 نرس خیا نکه بر ورق کاشه رباب
 برک بنفشه چون بن ناخن شده بود
 و آن نشتن چو مشکوفه می پاشد
 اکنون میان برو میان سبستان

باطل سعادت با کوب منیر
 باران چو شیر دلاله ستان کی شیر
 چون شیر خواره بلبل گویند بنفشه
 اشعار بو ناس سسی خواند بر
 بر سر روز نذافه نذخت اردیشر
 تا هم بگوید کی قد او شاد شود
 کرده بجای سرمه بدان سرمه دان
 جواده حریر ز عجباده کون حیر
 تا بر شست کرد بر پیشانی زرد
 گویند مادر شش شکر زاده و قیر
 چون در عقیق ز کس دانی بود بنفشه
 خدایا کری فکنده بود جسمه زرد
 در دست شیر خواره بر سر می مهر
 در کاسه خمیر کنه غبرین جنسیر
 کافور بوی باد بهاری بود سفیر

نوز و فرخ آمد نغمه آید و مهر بر
 بر سیاه چون جشی راده شده است
 کر شیر خواره لاله شربت سپهر
 صندل مجن زلزله قفسه دیم
 بر بید غنایب زنده باغ شهریار
 عاشق شده است ز کس نازه بگوید
 با سرمه دان ز ریزان چرخه است
 کلنا رهجو در می استاده کشید
 گویند شنبلیله همه شب ز کوش
 بر روی لاله قیر بشماره چو کند
 بر شاخ نار شیکه سرخ شاخ نار
 نرس خیا نکه بر ورق کاشه رباب
 برک بنفشه چون بن ناخن شده بود
 و آن نشتن چو مشکوفه می پاشد
 اکنون میان برو میان سبستان

برجان وزندگی ابو القاسم کبیر

بهنگام بهار است بهمان چمن و خاک
 آن گل که مرا از آبتوان فرود بخوشی
 آن گل که مراد را بود اشجار بهشت
 آن که بگردش درخلف فراوان
 به سواره بگردل طیاره بود و خل
 در سایه گل بایه خوردن می چون گل
 تا ابر کند می را با باران مرفوح
 آن قطره باران بین از ابر چسبیده
 آویخته چون ریشت و ستار چسبیده
 یا به سپهر ز جبهه کون گیر نشسته چون
 و آن قطره باران که فرو ریزد شکل
 کوئی بمثل ریخته کا فور یا حین
 و آن قطره باران محرابی بگو
 چمن سرستان برسان بر رو

[illegible]

و آن قطره باران که چکد از بر لاله
 پنداری بخانه خور و گدازد بر سینه است
 و آن قطره باران که فرو آید از شاح
 کونیکه مشاطه زبر فرق عروسان
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسو
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که چکد بر کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بر کل
 و آن قطره باران ز بر لاله اهر
 و آن قطره باران ز بر سوسن کوی
 بر بر کل کل نسرين آن قطره دیگر
 این دایره با بنگر اندر شمر آب
 چون مرکز پرگار شد آن قطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 اندا بره پرگار از آنجا بخشی بند

کرد و طرف لاله از آن باران بنجار
 بر کرد عقیق و لب و لب عیار
 بر تاز و بنفشه نه بتجسس باد بار
 ماورد و هسی نیر و بار یک مقدار
 چون شک عروسی است با فاده بر
 چون قطره سیماست افاده بر نگار
 کونی که چکد است کل زرد و بدینار
 چون قطره می بر لب معشوقه بخوار
 چون قطره سفیداب بود در بر طوما
 پس چون شمر مرده فرزند علم نام
 کونیکه ثریا است بر این بند دوار
 چون قطره خوی بر زنجیر حبس خفا
 هر که که در آن آب چکد قطره طیار
 صد دایره در دایره که در سبکی بار
 وین دایره آب بان خط پرگار
 و این دایره در خنجر صفت از در شفا

پنج
 مود
 شش
 هفت
 هشت
 نه
 ده
 یازده
 بیست
 سی
 چهل
 پنجاه
 شصت
 هفتاد
 هشتاد
 نود
 صد

هر که که از آن دیره انگیز و باران
کود علم از سقلاطون پدید است
و آنگاه فسر و بار و باران بخت
چون آن هنر سوده که بود بر طبقی
وین جوی مغبر بر این آب مضمحل
گویند که همه جوی کلا نیست و نیست
زین پیش کلا بخرق با ده حجر
از دولت انخواج علی بن محمد
آن سید سادات زمانه که نخواهد
از تیغ بیا لاکند موی بدویم
که ناوکی اندر زه عمدا بفساد
ای بار خدا اینکه همه بار خدایان
هم کوهر تن اری و هم کوهر نسبت
از مردم بد اصل خیر و نیک
که در شهر ایدون چو یکی دامن کبوتر
با قوت نیا شد عجب از معدن اوت

وز باد و رو چین و شکن جز و زمار
از باد و همنده متحرک شده نما
گیرد شمر آب که صورت آثار
در زیر طبق مانده ز مطایح احباب
پیش در آن بار خدای همه اسرار
جویت بدیدار و خلج است بگرد
در شیشه عطار بدو در خم خمار
امروز کلا است و رقیب است در نما
شاعر ز بد کشتن خداوند مستغفار
وز چرخ بنیرد بکند گو کب سیمار
یکان پسین ناوک در پیشین سو غار
دادند باصل و شرف کوهر ترا
مشکوت با نجا که بود آهوی تمار
کافور بخیر و ز در خان سپیدار
دیدار ز بکلفه نبی سیمین منقار
کلبر کن نیا شد عجب اندر مده آزار

جیاستری چون متواضع تر باشی
 حاجتی که سزاوار تو بود دست یابی
 انگشتی جم بر سیده است بگم باز
 پس ریمه کار بکام تو رسد

باشی متواضع تر چون باشی جبار
 وایز و برسانیده نمر از بار
 وز دیوگون استر برده شده ادا
 ابادات شب و روز خداوند بخدا

اوله ایضا

به بهتان که بر گفت انگور
 کجایش از صه و هشا و سه روز
 میان مانه عفتی نه کجاست
 نبودم سخت مستور و نه بودند
 شدم بستر از خورشید روشن
 خداوندم کمال عالمین کرد
 من از اول بهشتی وار بودم
 خداوند من زبانی روی کرده است
 کما ریده است ز نوران بمن
 بهینچه هم من اید جهان که هر روز
 سخن خجسته من باز ترست

مرا خورشید کرد بستر از دور
 بدم در بستر خورشید پر نور
 نه آیین عروسی بود و نه سور
 گذشته مادرانم نیز مستور
 نه معذورم نه محذورم نه معذور
 سیاه و سرگرم کرد و مندور
 رخ من بود چون پیر چون
 سیاه و لغین قمار کیت و بجز
 بمن در روی من بر پوست زبور
 بگیر می خجسته مانند ساطور
 نشانی مرمر از پشت مزدور

بسم الله الرحمن الرحیم
 یا خدایا این
 را بفرست
 به من
 و به
 همه
 بندگان
 تو
 آمین

ز جالعا بجایبار سید
 سکن در نیستی لیکن دوباره
 ندانم تا تو را چون از ما ییم
 مراد آتش سوزان چه سوز
 کله داری بر این باره بیارام
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 بهمانا از فراق است آسید
 بد لب کفتم ای از جان شیرین
 سحر بیار کردم راست گفتی
 بدانم سحر نشن کردی روا بود
 ازین رستن مگر تا غم ندارد
 برفت از پیشم پیش من آورد
 رهی صعب و شبی تا یک و تیره
 هوا اندوده رخساره بدوده
 کمان بردی که باد اندر پرانند
 خم شو که چو خم زلف جانان

بهمان از با ختر رستی بخاور
 بکشتی در جبهان همچون سکن
 چه مایه بیستم از کار تو کفر
 چه داری عیش من برین بکند
 فرو نه یکدم و بر کسیر ساغر
 فغان زین نور و جگر گستر
 که دارد دور مارا گیت زد دیگر
 مرا با بسته تر بسیار خوشتر
 سفر مانی بمسیری سود بی ضرر
 گذشته است از گذشته یاد ماور
 که نمی تو رود باز آیم توانگر
 مفرق گشته اندر نوز تر
 بیابان بر ره انجسام مژمهر
 هوا چون قیر و زو ما مون مقیر
 سپهر آراسته چه به بکوه
 بروی سبز دیار کن غنیر

ای کجاست
 ای کجاست

ای کجاست
 ای کجاست

ای کجاست
 ای کجاست
 ای کجاست
 ای کجاست

ای کجاست
 ای کجاست
 ای کجاست
 ای کجاست

تو اضع گرد بسیار و مرگفت
 که من شاگرد گفتم راد اویم
 بنظر شاه از جیسم کنده شدم
 و زانجا تا بدین درگاه کشی
 همه بالا پر از دیبای رومی
 کجا سبزه است بر فرش پیچیده
 یکی چون صورت من نقش
 تو کفشی نه یکل زردشت گشته
 کمان بر دمی که هر ساعت بر آید
 بدین حضرت بدانگونه رسیدم
 همان کابین منظر عالی دیدم
 بگو ترسوی جانان بال کعباد
 بنامه در نوشته کای دلارام
 بدرگاه رسیدم کز برادر
 سرائی مرسدات پیشکارش
 بصدور اندر نشسته پادشاهی

ز من شکوه بے آزار بگذر
 که تو بدش همی برخوانی از بر
 یکی موارن من نمانده تر
 کشاده ستند مر فردوس را در
 همه بالا پر از کالای شتر
 کجا شاخ است بر شاخ مشجر
 یکی چون نامه آوزر مصور
 ز بس لاله همه صحرا سر اسر
 فروزان آتش از دریای اخضر
 که زنی فرزند یعقوب پیمبر
 ریا کردم سوی جانان کجوتر
 بشارت نامه زیر پریشانند
 رسیدم دل بکام و کان کجوب
 نیارود کنش خط محور
 زمانه چاکر و دولت کدیور
 طفریاری بخت بود لطف

کجاست
 کجاست
 کجاست

بیا جش بر بنشته عهد آدم	به تیغش در سرشته مهول محشر
که زن از بهیت او بار کرد	چه خواهد زاد متحاح و غنصر
در صفت بهار و مدح شهر یار گوید	
نوبهار آمد و آورد گل ناز و فرار	می خوشبوی فراز آورد و بر خطا
ای بلند احترام نام آور چرخ	سوی باغ آی که آمد که نور و فرار
قدح ببلبله را بنهر سچو داو و زرد	که همی میسل بر سر و زند بانگ ناز
ای بلند احترام نام آور دین گستر	سوی باغ آی که آمد که نور و فرار
سجامی که بدعیت کنون کوش بد	بنید یک لطف است کنون است یاز
کر همی خواهی نشست ملک و تاج	در همی تا ختن آری سبوی خواب ناز
بدوان از بر خویش و پیران ز کھنیز	بر آهوی که نور و رتھو که باز
زرتان مشک فضا جام تان و نیم	ماده خزل لاله سپید شکر چو کان باز

کمان سحریت
شماره
شماره
شماره
شماره

بگل کش داد و شیر کش و دیر و شکار
طلک گیر و نمای و شمر و ساز و کل

تیغ کش باره کهن نیر و زن و تیر انداز
طرب ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان که شود وجود و نشان ز تو در دم
بشکن لشکر بخل و بفکن سپکر آرز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی
که بکیش ز بلا ساغون بد بطراز
شع نور و یک چو آتش بود اندر حلقه
همچنان برق مجال و بر روشن گنج
پایش از پیش و دستش بنده صد کام
دستش از پیش و چشمش بنده صید باز
بانگ او کوه بلراند چون شیهه شیر
شم او سنگ بذر اند چون نش کر از
چو ریاضتش کند ریاض حق کنگ
بخرام بخشی در ره و بر کرد و باز

نه بدستش در خم نه پایش عطف
بهر از جوت آب اندر و از رنگ کوه

نه بدستش در پنج و نه به پهل و در باز
تیر تر ز آب شب اندر و از آتش بهر باز

مجان چنانچه از
دزدان
دور است از کین
دور است از کین

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز

بلند روز و یک ساعت از پول صراط
 ره سپر شمع سخن و شادان تیر عنان
 گوش و پهلوی میان گفت و جبهه و
 برنجه باد گذر یوز و دو کوته قرار
 که کنج بارکش و کارکن و راه نورد
 بچنین سبب نشین و بچنین راه گذر
 رخ دولت بفرز آتش فتنه نشان
 بر همه خلق تبسند و بهمه کس کشای
 ماه را اسق و ذنب نهد و در برج
 بچند از بریت نه غصه نه نیک
 ذاکر فضل تو و مرتن بر تواند
 نصرت از کوته زینت نه فرودست
 بچنین بریزی و شادری و خرم زری
 دست نمی می بر و بر نه بیکان تاج
 کس و بند و بر و دار و کن کار و خور و پوش
 ده و کیر و چین باز و کز و بوس و رود کن

محمد کبریا
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز

بچند با نه بچستن از کوته جسد از
 خوش رو و سخت سم و پاک و چنگ
 نیز و فری و زرار و قوی و پیر و دراز
 شیر دل پیل قدم کوز تاک آه و پر و
 صفت ر و سیر و دوازده رخ شیر و
 به چنین سبب گذار و بچنین سبب گذار
 دل حکمت بر دای آلت ملک طراز
 در مای حدان و خدای بکار
 تا ز سعد تو نذر اندر آن هر دو جوان
 زهد از کف رادت نه عیضا نه جوان
 چه طرازی بطراز و چه حجازی بکار
 دولت از گوشه تاجت نه از سر و
 بچنین داده و نینده زن و نخل گذار
 جام بر کف و بر نه بدل اعدا کار
 کین و مهر و عجم و لهو و بد و نیک و موی
 ز و جام و کل و کوی و لور و دی و تاز

دل خوش و کف خوش رخ خوش و بوی خوش
بر دای مجنای و بفرز و بفرز

در مدح سلطان مسعود غنیمت نوی

عاشقار و دیده از نسک دل از پولا عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن دل بجای شاه باشد وین کارها شاه دل کم گشتن شطرنج را شکم من نیازمند تو گشتم و هر کوشیدین آن شتم که عشق من دیدم بنیدیکس آسخت او ندی که کرکمش بمال بری نیست حرص او بمال خواسته از خود وان ظلم اندر بنایش که مغر که ندل آسمان فعلی که هست از رفیع او در آیت یحیا طرازش از طراز افروغ بر کشد تا طراز غنیمت ز کام خوش قامت کوتاه دارد و رفتن شیر درم در نهان غنیمت فشانده عیان لولوی	کر سوی لبر در آمد عشق بازی باز باز عاشقا کردل بنازی نیست سوی او باز ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر قرار کی تواند باخت شطرنج را شطرنج باز عاشق باز نومی زبید شش هر گونه نیاز جرعه وی خمر و پاکیر وین پاکیز پهلوی او یکدیکر بر نشیند باز باز چون غرض چنین بود محمود باشد در حق دشمنان زو با مذلت و شان با عجز هم قدر خان بلا ساغون هم خان طراز در جهان هرگز شیندستی طراز بی طراز چون برآرد عجب کبوت از دام خود با طراز کوتاه بیمار دارد و قوت کوه طراز غنیمت است او را غنیمت است او را
---	--

در مدح سلطان مسعود غنیمت نوی

<p> بسته شد در مای بخل و آن شکست کز پس آن نمی باشد خلق را گردن باز تا همی غرت بنوازند از این غرت نیاز داو کن سید کن شن کن می کن نواز تا صحت را کو فرامی حاسه بر کو گذار پیش بیدایان نشین دیک و بخوان با جواجی اران غلبه و بر جهانداران ساز </p>	<p> ایچند اوندیکه ماوان عدم پیدا شد خدمت تو بر مسلمانان بخار و بیکر است تا بهیستی بماند اندرین کیستی بمان نوش خورشید زین بنیاده ملکستان کجا بت را کو نویس و خازن را کو بسنج پشت بدو امان کن بر فرق بدو امان کن از ستمکاران بکمر و با نگو کاران بخور </p>
---	--

در مدح احمد بن حسن میندی فرماید

<p> کامکارا کارا کیستی تازه از سر گیر باز سنبیل اندر پیش لاله چون سمر زلف باز وقت بشکیران بنط سبز بر شطرنج باز مرغکان چون شاعران پیش پای آن باز چون مان بسیدین گوش سیمین کشته راز فاخته چون نمودن آواز او با نگو کار باز سر بر انو بر نهاده رخ بنیل اندوده باز آن فریدون فرو کینه و دل و رسم باز </p>	<p> آمد نور و زو آید جشن نور و زو باز لاله خوروی شد چون می ترویان می شاخ کل شطرنج سیمین حقیقین کشته است گلستان در بوستان چون خسروان است لاله زاری خوش شفته پیش ک سیمین بوستان چون مسجد و شاخ و درختان است و آن نقیسه چون عروسی خوابه کشته است خواجده احمد آن رئیس و سید سرور است </p>
--	--

این شعرها را
در مدح احمد بن حسن
میندی فرماید
در کتاب
تذکره
شاهنشاهی
نسخه
مخطوطه
کتابخانه
ملک
تبریز
نسخه
شماره
۱۰۰
تاریخ
۱۲۰۰
میلادی

ایچداوندیکه چمکش کرمازل برهنی
 هر زمان افراط عدل اوچان کردی
 نیست حرص مال خواسته از بخر
 گاه صرافت که بزاز و هرگز کس ندید
 کرچه تو بخیسری بودی و بزازش
 هر مدیجی کو بخر بکنیت و برنام است
 آفرین بر مرکبی کوشش و دریش
 بهیچان سیمیکه اورا سیل کردند
 اعوججی کردار و دل قامت شد نعل
 شیر کام و پیلزور و کرک پومی کوکر
 چون کلکان ز نهوا آتک او سوی
 گاه رهواری چو بک و گاه لاج و چن
 ایچداوندیکه تا تو از عدم پیدا شد
 هست با خط و خط چنیا ن خط برت
 تا همی دولت بماند بر سر دولت بان
 کج نه که بهر شان صبا کش و شان

بهلولی او یک بدیگر بر نشیند باز
 رخبران کرکاری آرد بر و دوزخ
 چون غرض چنین بود محمود باشد
 رایگان در صیبری و رایگان دیار باز
 دینه و دنیا نه مقراض دیتی و نه کار
 نه پیوندش بیکدیگر فراز آید
 مانک پای مورچه از زیر چاه شتاب
 گاه ز اسب و گاه ز نیس که نشیب و گاه دراز
 رخس فرمان براق اندام و شبرنگ
 ببرد و آه و چه و روم با عطف و رنگ
 چون بلکان ز نشیب آتک او سوی
 گاه جیستن باشد گاه بر شستن باز
 بسته شد در نای بدر نای کی گشت باز
 هست با شمشیر تو اقام شیر خور
 تا همی ملک بیاید بر سر ملک باز
 بارده قصه ستان تو قلع زن بدیرسان

ایچداوندیکه چمکش کرمازل برهنی
 هر زمان افراط عدل اوچان کردی
 نیست حرص مال خواسته از بخر
 گاه صرافت که بزاز و هرگز کس ندید
 کرچه تو بخیسری بودی و بزازش
 هر مدیجی کو بخر بکنیت و برنام است
 آفرین بر مرکبی کوشش و دریش
 بهیچان سیمیکه اورا سیل کردند
 اعوججی کردار و دل قامت شد نعل
 شیر کام و پیلزور و کرک پومی کوکر
 چون کلکان ز نهوا آتک او سوی
 گاه رهواری چو بک و گاه لاج و چن
 ایچداوندیکه تا تو از عدم پیدا شد
 هست با خط و خط چنیا ن خط برت
 تا همی دولت بماند بر سر دولت بان
 کج نه که بهر شان صبا کش و شان

کف کشای و دل فرور و جازریابی و سحر
جز بنانی و دم نزن و تر و سحر با و میا

در معراج خواجه ابوالعباس

بیاده حرمت و قدر بهار نوبستان
نه از کر و نه کرام هست فرزند انا
چو کارنامه مانی در آکون قرطاس
بر آوردید کل مشکبوی سر زبر اس
همی عبیر کند باد باد ادی اس
درخت کل بمثل چون کیتیک نخاس
بنفشه رایج از کرک پاندار و پاس
لند روایت در مدح خواجی بولاس
کیا نه کرد و توفیقش از جمیع اناس
همه بدادن مال است مرور او اس
هزار بار از آمن قویر است سیاس
چو امن او باشد آنجا کیه نیست
بکار و دو جهان و ساد و نخاس

مجلس

<p>و گر افلاک را آصف همه اعیان نو کردی و گر آرز بدست ایضا ویرش نگاریدن مکن درستم و ستان نه بس باشد رکاب و گر اجزای جوهر را کنز باشد بدوزج همایا کف نشان که آن است آذر بازو که خواهد بدان بازو از اوراق برگیر الانما باد نور وری بیاراید کلتانرا زیر و ان با جهان باشد مرا و را ملکی مینی</p>	<p>خیال فرسخت و او کشتی پرخاش نه ابراهیم زان بخت بری کشتی نه هفت بختان چون کز فریدون بسیار ویران کلاب شد گرداند همیشه را و غشاش که هم آفات زراقت هم آیات از پیش که را خواهد کف و تش کند موصول از پیش و بلیل را بشکیران خروشان را و پیش که ملکهای کیتی را بود نبت بر پیش</p>
<p>ایضا در دوح سلطان مسعود گوید بجداوند خراسان شنشاه عراق ای سپاهت را سپاهان ایت را یکیان ای جهان را نازده کرده رسم و آیین پر ای ملک مسعودین محمود کا حراز زمان هم مدبر و کاشفان نعل از فاعل بود از همه شاهان چنین لشکر که آورد که بر همچنان باز خراسان آمدی پرشتیل</p>	<p>ای برون می به اسی برده از شاهان سابق ای زایران ما بتوران بکانت را و ثاق ای برون آورده ماه ملک تا از محاق بر خداوند می شاهی تو دارند تفاتی چرخ و سعد از کنیت نام تو کبر نشانی از عراق اندر خراسان ز خراسان عراق کا احمد مرسل سوی جنت آمد با براق</p>

در این صفت چنانچه
شعر در دوح سلطان
سپاهان
دانش سرکار
مقامت سپاهان
و در دوح سلطان
همچون
دانش سپاهان
و در دوح سلطان
همچون

صد هزاران لشکر یزدانرا که سیم از
هر که نبوده قوی ریا و بی لیاقت
هر یکرازن شود بی هیچ کس از طلاق
که نیا پیش از عهد و پیمان مباد
آخر اش باید از شمشیر تیر آخر
چون کند تو فرو گیر در میان شخاف
چرت ایوانست و زینت منظر و خاک
بر نهادن از تعجب قصه شان اطلاق
گاه ناز و گاه راز و گاه نوس و گاه عناق
تا ببايد آخر از اجتماع و قرق
ساقیان سیم ساعد ریکان سیم

در مدح اسپهبد منوچهر بن قباد کوی

منی آن کی کہ چون او بر نذر چاک خفت
بجسد بر سب صبر شجاع تنک و تنک
چاک او در چاک او همچون حمیدہ عا
عاشق کو بر میان خویش بر بست جان

از دل ایال گیر و بصدور شکست
چون کشد بر چرخ خویش از موی اقبال شکست
با خروشن و با بغیر و با غریب و با غریب
بسته است از لطف شوقان کمر شمشیر شکست

10

نصرت علی

تجدید و اصلاح
از پیشانی
از کمر بید و خفا
داداری است
تجدید و اصلاح

ستاخی پل لادو پھون کج و رک چورہ
 پیش میرج چن کر فرخ لاکند چو عقاب
 ای ربس ہربانین ہر کان غرم کدہ
 خربدہ کتون بزمہ میستان کنون طیل
 کاہنوی روم شوکا ہی ہونی ناکش
 نابراید لخت لخت از کوہ میغ مانع کون
 باد و عمت بر زوال باد عت بیکران
 بخت بی تقصیر و محنت روز بیکر وہ و خیم

سم جو الماس و لشن چن کهن تن سنجو
را بهوار اید و چون چک و راست رو چو کلک
فرو فرمان فرید و زراتو کن فرهنک و شک
مشک ریزا کنون جگر غم و سوزا کنون
روی عشوق و زور و سیه لفس خه پرک
آسمان کن شک از زکات او که دینک
با و سجد بی خجست و باد شدت شک
و بهر بیس قفل حرج بی نیزک و شک

ویدع دستور خواجہ احمد وزیر سلطان مسعود

الایا حنیکی حنیفه فروهل
تبیره زن بز طبل خستین
نماز شام نرود یکت امشب
ولیکن ماه دارد قصه بالا
چنان دُو کفه سیمین ترازو
نداشتم من ای سیمین سنوبر
من و تو غافلیم ماه و خورشید

که پیش آنکه بیرون شد منزل
شتر بانان همی بنده محمل
مد و خورشید را بنیم مقابل
فروشد آفتاب از کوه بابل
که این کهنه شود از آن کهنه مایل
که کرد و روز چندین روز ذایل
بر این کرد و آن کرد آن نیست غافل

میں نے کہا کہ میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے
میں نے کہا کہ میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے

چو بر گشت از من آن مشوق مشتاق
کنده کردم بگردگار و انگاه
نه وحشی دیدم آنجا و نه نه
بجیب خویش را دیدم بیکو
کدام هر دور از نویدش از دست
نخستم نه بدوش چون تخته
همی راندم بجیب خویش چون باد
چو مساجی که پیماید زمین را
همی رقم شتابان در میانان
بیابانی چنان سرد و خجالت
ز بادش خون رسی غنیر در تن
سوادش بوقد صبح برین
ریخ کشته شمر تا پیمویمین
همی مکنده خت برف اندر بیابان
بگردار سرشته های ماه
چو پایی از شب بر نه کنده

نهادم صابری را سنگ بر دل
بجای جیمه و جای دوا حل
نه را کب دیدم آنجا و نه را حل
چو دیوی دست دیا اندر سلاسل
فرو بستم بودیش تا کابل
بجست او چون یکی حضرت ایل
همی گفتم که افسه ستل
بوسه دادم بیای او مرا حل
همی کردم بیک مترل دو مترل
کز و خارج بنا شد پسخ دحل
که بادش داشت طبع زهر قاتل
همی گشت از بیاض برف مثل
طبعه بار سر زترین مرا حل
تو کوئی داروش بیماری ستل
همی برخاست از دشمن او کل
بر آمد شریان از کوه جوش

بجای جیمه و جای دوا حل
نه را کب دیدم آنجا و نه را حل
چو دیوی دست دیا اندر سلاسل
فرو بستم بودیش تا کابل
بجست او چون یکی حضرت ایل
همی گفتم که افسه ستل
بوسه دادم بیای او مرا حل
همی کردم بیک مترل دو مترل
کز و خارج بنا شد پسخ دحل
که بادش داشت طبع زهر قاتل
همی گشت از بیاض برف مثل
طبعه بار سر زترین مرا حل
تو کوئی داروش بیماری ستل
همی برخاست از دشمن او کل
بر آمد شریان از کوه جوش

بنات انشس کرد آهنگت بالا
رسیدم من فراز کاروان گشت
بکوش من رسید آواز خلال
جرس دستان کونا کون مجری
عماری از برتر کی تو گفتی
جرس مانده دوترک زرین
زنوک نیندای نیره داران
چو دیدم رفیق آن میر آکان
نجیب خویش را کفتم بسکتر
بچرکت غنبرین بادا چراگان
بیابان در نورد و کوه بگذار
فرود آور بدرگاه وزیرم
بجالی در که دستور کور است
وزیری چون یکی و الا فرشته
وزیران دگر بودند زین پیش
حدیث اومعانی در معانی

بگردار کمر شمشیر هر قتل
چو گشتی کور سبزد یک ساحل
چو آواز جلال از جلال
بسان غنای لیسان باغداد
که طایوسی است بر پشت جلال
معلق هر دو تار روی نازل
شده وادی چو اطراف سنابل
بدان کشته روان زیر جلال
الایا دستگیر مرد جلال
بچمکت آهین بادا چراگان
منازلها بکوب و راه بجعل
فرود آور بدن اعشی بیابل
معالی از اعالی و زنافل
چو در دیوان چو در صدر محافل
نهمه دیوان بدیوان رسایل
رسوم و فضایل در فضایل

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۰۰
در باب
شعرهای
مثنوی
درج شده است

همی ناز و لبسد میر مسعود
در آید پیش او بدره چو قارون
شود از پیش او سایل چو بدره
بفرزد از بنیب او منسکان
الایا آفتاب جاودان باب
توئی ظل خدا و نور خالص
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
که داری بسند داری هر کار
توئی و باب مال و جز تو و هب
خدا و دامن اینجا آمد تسم
یکی شعر تو شاعر حسن
افاضل نزد تو بازند مسعود
کرم مرزوق کردانی بخدمت
و کرامت محروم ماند
الاتا بانک دواج است و قمری
تنت بایسته باد چشم روشن

چو پیغمبر نبوشد روان عاقل
در آید پیش او سایل چو عاقل
رود از پیش او بدره چو سایل
بفرزد که سکنین از لازل
اساس ملک و شمع قبایل
یکی کسی که شیده است شایان
یکی نوری که هم نور است و هم ظل
بزرگی را چنین باشد دلایل
توئی فعال بود و جز تو فاعل
با مید تو و امید مفضل
یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
که زی فاضل بود قصه فاضل
همان گویم که اغشی گفت و عدل
بسوزم کلک و بشکافم انا مل
الاتا نام سیمغ است و طغرل
دلت پاکیزه باد و بخت معتدل

خاکش زین
عاجز شکر
خاکش زین
عاجز شکر
خاکش زین
عاجز شکر

و یاد ایزد مرا در نظم شعر است

دلشاد و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود

آمده توروز ماه باکل سورجی جسم
رلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوی
از پسر نزد بازداو کرنته بر
ایصنم ماهروی خیره بیاض اندر
شاخ برنجخت در خاک برنجخت
قمری در شد کمال طوطی در شد قمر
مقرعه زن کشت عد مقرعه او در
در صلوات آمده است بر سر گل عید
با دلمدار شد بر علم شد سیاه
راغ بیاض اندرون چون علم اند علم
بر دم طاوس ماه بر سر دهر کلا
کردن هر قمری معدن چینی شک
رنک رخ لاله از نوعد دست خال
ماهی در آبگیر دارد خرمین زره

بادۀ سوری بکیر با کل سوری سپیم
 دست چغافه بکیر پیش چغافه بکیر
 از دو کف سادگان سادگنی کشیم
 زانکه شد از رنگ بوی باغ سبان
 ماه فرو بخت مشک ابر فرو بخت نم
 ببل در شد ملجن فاخته در شد بم
 فاخته کش گشت باد فاخته او بخت
 در حرکات آمده است شاه شاه سپیم
 برق پان چون زرد کند و طر اعظم
 باغ برانغ اندرون چون رزم اندازم
 برنج دراج کل ریل طوطی بقم
 دیده هر کبکلی مسکن جمعی بوم
 شمع و کل زرد از می شکست شم
 آه در مرغزار دارد سمن شکم

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

با وزره کرده است آب شمس ز
 حاصل خاندن همی شعر لبید و طیسر
 بر دم هر طاوسی صد قروسی قمر
 مرغان بر کل کنند جایی و عا
 شاه جهان بوسید این بین دل
 بار خدائی که او جز برضا چندان
 از برای زمین و ز بر تخت پدر
 روی ندارد و گران بر سپه و سپهر
 دولت او غالبست بر عدو و جز
 عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد
 نیست بیدر بنمون نیست مضطرب
 شرم خدا آفرین بر دل او غالبست
 بدنسکال دخیل بد نبود هر کسش
 دیو است آنکس که هست عاصی و رام او
 این دهنفت آسمان کرده اند قرن
 خسرو ما پیش تو حرم سلیمان شده است

بر شده سپهر و ز ماغ سلسله
 ناز و راند همی مدح جریر و خشم
 بر چهره کبکی نه رقم و ده رقم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خندان صد دین اقم
 بر همه زوی زمین می ننهند یکدم
 هست چو شمس الضحی هست چو بدام
 مال ندارد و دین از خشم و خشم
 طاعت او و حبست بر خدم و جز خدم
 عاقبت کار او خیر بود لا جرم
 نیست بیدر بار نیست بیدر ختم
 شرم نکو خصلتی است در ملک محترم
 و آنکه بدگی و هست عاقبتش بر خدم
 دیو و دامر خدا عاصی باشد لعنم
 لعنت این اند جای بر تن دیو و خرم
 و آن سر شمشیر او ملک سلیمان عجم

این شعر
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است
 و در
 مدح
 حضرت
 زین
 العابدین
 علیه
 السلام
 است

در مدح منوچهر بن قیو بس

پیر آمد ز کوه ابر مازندران
 بسان یکی ز سنجی حامله
 همی زاد این دختر سرسپید
 جز این ابر و جز مادر زال نذر
 همی آمدند از هوا خرد خرد
 نشستند ز افغان ببالینشان
 تو کوئی بیساع اندران و بر
 بسی خواهر اند بر راه رز
 پیوستند در زیر چادر همه
 از ز افغان بر نوژ کوئی که هست
 چنان کارگاه سمرقند شد
 در دوام و دیوار آن کارگاه
 مر این ز نیخان چکار او فاد
 تخرند کاغذ ازین بیشتر
 شود کاغذ تازه و تر و خشک

چو مار شکبختی و ماز اندران
 شکم کرده هست کام زادان کرد
 چو پیران فروت پند به سران
 نراند چونین پسر مادران
 چو پند به سپید اندرون دختران
 چو نو دایگان سیه معجران
 صف ناز بود و وصف عجران
 سیه موز کان و سمر جان دران
 سبوق ز بالای سترابران
 کلاه سیه بر سر خواهران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 چنان ز نیخانند کاغذ کران
 که کاغذ کرانند و کاغذ خران
 نه کاغذ فروشان نه کاغذ خران
 چو خورشید لختی تابد بر آن

در مدح منوچهر بن قیو بس
 در مدح منوچهر بن قیو بس
 در مدح منوچهر بن قیو بس
 در مدح منوچهر بن قیو بس
 در مدح منوچهر بن قیو بس

او لیکن شود تری این غزون
شده آکیران سرده زینج
چو سندان آهنگران شتینج
برآمد بریز آن تکرک از هوا
چو بهتر ز خسه کاه طارم کن
فرد برده مستان سر از پیشی
بجو شش اندران دیک بهمنجه
سر بایزن در سروران مرغ
کباب از تنوره بر آویخته
یکی نامداری که بانام او
خداوند ماکشته مست خراب
بمیری چنان کو هر پا کرا
بداد است داد از تن خویشین
کسی کو دهر از تن خویش داد
مرا با شایان او نیست تاب
تورا کو بیم ای سستد مشرقین

چو تپس بر پیش اندران نیران
چنان کو بس روین اسکندر
چو تپس کنان ابرمازندان
چنان تپک پولاد آهنگران
بخرگاه طارم درون دران
بر آورده آواز خنیا کران
بکوش اندران بهمن و مقصران
تن بایزن در کف دلبران
چو خونین فرخمای چو شونان
شد سستد بنیام نام آوران
گرفته دو بازوی او چاکران
نیاید یکی کو هر از کوهران
چو نینیکو دلان و کو محضران
نبایدش رفتن برداوران
کراتی سپاده منم با خزان
که مردم سرانیشد و توانم ران

چو تپس بر پیش اندران
چو تپس کنان ابرمازندان
چو تپک پولاد آهنگران
بخرگاه طارم درون دران
بر آورده آواز خنیا کران
بکوش اندران بهمن و مقصران
تن بایزن در کف دلبران
چو خونین فرخمای چو شونان
شد سستد بنیام نام آوران
گرفته دو بازوی او چاکران
نیاید یکی کو هر از کوهران
چو نینیکو دلان و کو محضران
نبایدش رفتن برداوران
کراتی سپاده منم با خزان
که مردم سرانیشد و توانم ران

بغیر دوزی این روز را بگذران
که کوئی قضیه ای است از خیزان
سویل رود راست چنان غم
نه بابوی او ز کس و ضمیران
که را مش بود ز در آشکران
دنان و دمان و چمان و چران
و و چشمت همیشه سوی احوران

در مدح پسر ارمشوق علی بن عبید الله

پلاسش تهر و میرسیس زن
بزایه کو دک بلعاری زن
از آن فرزند زاون شد سرون
چو بیشتن در میان چاه امون
دو چشم من بدو چون چشم شرن
چو کر و با بزن مرغ المسمون
چو اندر دست مرچ و چوب فلان
چنان چون چشم شاهان ز نشین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که موی مردمان گردی چو سوزن
بکوش اندر و میدی یکدیگر
که کوه اندر رفتادی ندوبگردن
بلرز اندر نرینچ پیشکان تن
چنان چون برک کل بار و کلشن
جراده منتشر بام و برزن
دراز آهنگ و پیمان زمین کن
بتک خنیزند لبانان زمین
ز روی آسمان ابرمشکن
حجاب مادی دست بر زمین
بسان زعفران آلوده محجن ۲
ز زر مغربے دست او برکن
ز شعر زرد نیی زده بدامن
از آن خنیزد چو زمانه زمین
سوار نیسره باز خنجر او زن
رفع الشان امیر صادق الطن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جمال ملکت ایران و توران
جسته دوشمنونی رستمی
سیاست کردش بهتر است
بچانه گشته از اهل زمانه
تتمن کارزاری کوسنبر
فروزان تیغ او سنجام
بطول عرض و رنگ کوهر
که گرین سدید و دینگر
اگر بر جوشن شمن زده
چو پرکاری که از هم باز
الای آفتاب جاودان
شنیدم من که بر پای ایستاد
رسد دست تو از مشرق به غرب
زمان دشمنان در پیش ضرب
چنان چون کودکان پیش محمد
منشادی حسداری فراوان

مبارک سایه ذوالطول و اوج
که در هر فن بود چون هر کفن
زین بستانش بستر زلفین
بالفاظ مستین و رای مستقن
کند سوراخ در گوش مستقن
چنان دیبای بوقلمون ملون
چو خورشیدی که بر تابد ز روز
بد آذر زین بسشار و آرز
بیکر نمش کند و نوبه جوشن
ز هم باز اوقت اندام دشمن
همنر و یار جوی حاسد کن
رسیدی تا بر انودست بهمین
راضی مداین تا بمبدین
بیا موزند الحانهای شیون
بیا موزند ابجد را و کلین
از رانستت یا کست و کین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الاما هندوان کیسه زندگین
ببخیزد از میان لادلا و
بگوید اندر پودکان خواجه
میان مجلس بشاد و سوسن
درم ده دوست خوان دشمن
چراغ است سعد پای خوش
بنیمت خانه محبت پای کن
همه ماه بگردان و نسی
همه وقت دو گوشت نوی اغن

در کفر و محرم

تعبان آتشین دم رویه سیمین
آتش هناد و خاکی و معموره دودمان
یا مرغ آبخی که در آبت بود سگمان
با آخرت مقابله با آبت آفرین
در موقت جهنم و در ساحت جان
مستند در پوای تو بهم سر و دم خوان

[illegible]

اموج تو در خضیض و وبال تو در بوط
با خاک در تواضع و از با و محتر
از آیت استطاعت و از آیت تقوا
هم دیو با قضای هر بیت گرفته
سطح تو دکنشای و هوای تو دکن
از چرخ استقامت و از بخت اجتناب
در تحت تست و در رخ و در صحن با خلد
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
چون کی جدا می شوی از تحت لطفین
خلق و فروری ز زن و مرد یکیک
از خاک باد و آتش و آبت ز میان باد
خالی مباد چشم و دل از آب تست
هر دم که از جگر نفس سرد کشی
مهروری و تو دفع حرارت کنی بآب
در آب و آتشی ز دل کرم و چشم تر
عنایت لیل مقصد و پنج و چهار و

وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان
وز آتشت ششمن و در آیت آسمان
با آیت استقامت و با آیت تقوا
هم انس در مصاحبت پروریده جان
صحن تو دکنشین و هوای تو دکنش
هم چرخ زیر دست و هم بجزیران
در جنب تست کلنج و در جوف کلستان
دلو است طالع تو و با جوت هم بخان
چون حم کزیر نیست از جام بکیران
لیکن بر آوری همه را دیگر از دمان
ما حکم آب بر سر آتش بود در وان
ما باد و خاک و آتش و آب در جهان
در دم ز چشمهات شود چشمه باران
لیکن تو رطوبت بود ز میان
چون دشمنان حسد و کینه و آستان
چون مه تمام کرد بمحسود خدا جان

صاحبقران مبارز دین صفه بجم
 حاجز ز کینه رقت او فکر دور بین
 کایت پیش خیر او تیغ اردشیر
 پیکان تیسر مه سپر شو شکار
 ای در سخن زبان ثنای تو کار
 شطری ز کارخانه کیم تو کاینات
 کیتی بطبع عصفه بیت کشتین کیم
 قلب فلک شکسته سناست حکیم
 هر دم زیر زهره شگاف تو مشتر
 شایه که چرخ کج و سرکش چونند
 فساد از یکمان توره دزدان تیر
 تا که آسمان نهند قصه سلسل
 جاده تو بردوام و جلال تو شدیم

شاه ملک نشان و امیر ملک نشان
 قاصد ز درک ربیب او عقل خورده
 خاک اسب پیش منظر او کاخ
 چون هوی سر برودن شود زرق و برق
 وی در دیان زبان بدعا تو کمان
 سطری ز کارنامه حلیم تو کن کمان
 اختر برای انوریت کشته بدخ
 روین تست حکمت و فلاک معجون
 افغان زه بر آورد از گوشه کان
 بند و کمر منطقه پیش تو در میان
 برده زبان خجرت آب از رخ سنا
 تاراه که گشتان نبود راه که گشتان
 ملک تو بر وال و بقای تو جاودان

در هیچ حکیم ابوالقاسم عصفری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان بیشتر
 بهر زمان روح تو لخی از بدن کن

جسم زنده بجان و جان تو زنده تن
 گوئی اندر روح تو منتقم نمی کرد و بدن

گزیده کوکب چرا پید انگری جز شب
 کوکبی روی و لیکن آسمان تشنه موم
 پیرهن در زیر تن پوشی پوشیده
 چون پیری آتش اندر تور سوزنده
 ماهی خندی همی کرنی و این تن نادر است
 بسکنی بی نوبهار و پری بی مهر کمال
 تو مرا مانی بعینه من تو را مانم در
 خوشتر بوزیم هر دو بر مراد و نشان
 هر دو که بایم هر دو زرد و هر دو که
 آنچه من بردم نهادم بر سر تنی
 اشک تو چون زرد که بگذری بر روی
 راز دار من تو همواره یار من
 روی تو شبیلید نو شکسته باد
 رسم ما خشن بر و آرم من خشن
 از فراق دی تو ششم عدوی آفتاب
 من که یاران خود را از نو خاتم عالم

در نه عاشق چرا کرنی همی بر خشت
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقین
 پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر تن
 چون شوی بیمار بهتر کردی از زدن
 هم تو معشوقی و عاشق هم بی هم
 بگری بی دیدگان باز خندی بیدار
 دشمن خویشیم هر دو دوستدار
 دوستان در دستند و اما اندر
 هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو محن
 آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد و
 اشک من چون نخیله بر زردن گمان
 غمگار من تویی من آن تو توان من
 روی من چون شبیلید بر مرده
 یوسن باشم همه شب روز باشم با تو
 و زو صالت تر شب تازی شدیم
 انی یکیش از او دار و نوفا اندرون

این شعر در
 کتاب
 دیوان
 شمس
 است

کوهی بی دامن بر تویی خوانم بحسن
 دستا و دستا دان باز عصری
 شمع چون طبع او هم بی تکلف هم
 نعت فردوس کلف تیش را هم
 تا همی خوانی تو شمعش بر میخانی
 محکم او چون کوه اندک و کوه افان
 کاه نظم و کاه شمع کاه کاه
 در بار و مشکر ز نوش طبع زهر فل
 که جبرید و کوه فروز و کوه لیس
 که خطیه کوهیه که خطیب و کوهیت
 در خندان بهیچ و در آن ک کشتی
 آن بی و کرکافی و دور از تی و دور کوه
 این بی این بی این بی این بی این
 و آن خسته بیخ شمع کوهی بودیدان
 و آن بر تیش اند و طرفه و دانه
 از بخار این و بخار از این و بخار

هر شبی بار و دیوان بودا هم حسن
 غنچه شمع بی عیب و نقص و نقص
 طبع او چون شمع او هم با ملاحظه هم
 کج یا داور و یک بیت بهیچ را هم
 تا همی کوهی تو ایاتش بهیچ بی شمع
 طبع او چون کوه اندک و کوه افان
 روز جد و روز زهر و کوه کوه
 جعفر و زو و کشت و غنچه او متن
 رو به حاج و کوه ایچ و کوه لیس
 اخطل و بشا بر در آن عرمل یمن
 و آن سبزه پاریش و کوه کوه
 سه رخسار کاه و رخسار بودی هم
 و عسل و پشیمان و کوه کوه
 عرو و عفراد و کوه و کوه
 و آن دو حسن و کوه و کوه
 و کوه کوه و کوه و کوه

کوه

کوه

گو فرزند آید و شد استادم بشو
 تا بر آن انا سر خوشش گزیند باز
 ای رسول مرسل و این شاعران و کلام
 شعرا و فردوسن را مانند شعرا و
 گوشت الفاظ خدایا و بوی پند
 لذت آنها خراست را حساب
 اگر خدایا و جو و خیز و زول و بر
 وقت لحش کس نداند مرغ
 نظم او و لفظ او می ذوق او و ذوق
 جش آب و معلایم و پندری
 زین فرد شاعران و بوی معنی نید
 در زغن هر گز نباشد قراب هوا
 بنده اسبی چل کبی تازی تریاد
 بارکش چون کاوش و حله بر چون
 بود جبت رنگ خیز و گری پچی غم
 چون نانی اندیش چون سلکات اند

باغ مری روضه سپید طبعی
 بی برآر دیار در سه اطلال
 شعرا و فرقان و معنیاش سرش
 هر چه در فردوس را و عدله و
 ذوق او و آنها خرد و زول و پند
 راحت و دواج و لطف است یار
 از تبت شک قبی و ز عدل و
 وقت خشمش کس نداند مرغ
 هر خطاش بر خطاش هر بخش
 حکمتش علم و جلالت خال و
 دین چکیان اگر کجمن و اسپان
 که چو باشد چون صیل است از غن
 نعل او پرویش و ترم و خار
 کاهن چون ندان و با کز چ
 بر جدا بود و در و با حله کور
 چون نیم سبایان چیم در قرن

این شعر از
 گو فرزند
 آید و شد
 استادم
 بشو
 تا بر آن
 انا سر
 خوشش
 گزیند
 باز
 ای رسول
 مرسل و
 این شاعران
 و کلام
 شعرا و
 فردوسن
 را مانند
 شعرا و
 گوشت
 الفاظ
 خدایا و
 بوی پند
 لذت
 آنها
 خراست
 را حساب
 اگر
 خدایا و
 جو و
 خیز و
 زول و
 بر
 وقت
 لحش
 کس
 نداند
 مرغ
 نظم
 او و
 لفظ
 او می
 ذوق
 او و
 ذوق
 جش
 آب و
 معلایم
 و
 پندری
 زین
 فرد
 شاعران
 و
 بوی
 معنی
 نید
 در
 زغن
 هر
 گز
 نباشد
 قراب
 هوا
 بنده
 اسبی
 چل
 کبی
 تازی
 تریاد
 بارکش
 چون
 کاوش
 و
 حله
 بر
 چون
 بود
 جبت
 رنگ
 خیز
 و
 گری
 پچی
 غم
 چون
 نانی
 اندیش
 چون
 سلکات
 اند

مام زین و خوشن کس نام بر
 پشت و دپای و دو گوش و دو گوش
 بر شود بر باره بخت چو یک بخت
 بر عذر از آخیه پویه کند چون عکس
 رخسار اول و لاغ و شبد ز با او کند
 از طپش شسته عذرش چو چشمشان
 از چینی بسی تواند بد پروم
 کشته روی با دیه چون خانه زدن
 همچو آواز کمان و دای کرمان
 بر چنین بسی چنین شتی گذارم
 روی شسته همان با بک جورد
 بر سپهر لا جورد صورت سعادت
 راست چون بخت بخت کجانه تو بوی
 چون نیک دیکه شکل جزا کجا
 سبب من بدو و من بخت در خلع
 کاش از پیش نام کاه نام بر فراز

پنج نور و ماه جوی و بزرگو
 چون کمان چون کمان چو کمان
 در رود و قهر دادی چو بجا اندر
 بر بدستی جای بر جولان کند چون بزم
 و در دبا و ارجل و حکوم با و از کهن
 و ز عطر کشته شیش چون کلوی بر من
 از چنین داد بقای سکنای نشانی
 از نشان سوسمار نقش ماران شکن
 همچو جدرنگینان شاکیان شکن
 تیره چون رود قصاص و شک چو شکن
 دست در بسته این شش از قهر شکن
 چون یکی چاه عقیقین بکشی
 آن نبات لغش تابان سحر کوین
 چون شرار و یکا پیش از خیل
 من بر او نبات چنان چو بان
 چون کسی کو کاه بازی زبندین

این شعر
 در وصف
 یک
 کس
 است
 که
 در
 این
 شعر
 از
 کس
 نام
 بر
 پشت
 و
 دپای
 و
 دو
 گوش
 و
 دو
 گوش
 بر
 شود
 بر
 باره
 بخت
 چو
 یک
 بخت
 بر
 عذر
 از
 آخیه
 پویه
 کند
 چون
 عکس
 رخسار
 اول
 و
 لاغ
 و
 شبد
 ز
 با
 او
 کند
 از
 طپش
 شسته
 عذرش
 چو
 چشمشان
 از
 چینی
 بسی
 تواند
 بد
 پروم
 کشته
 روی
 با
 دیه
 چون
 خانه
 زدن
 همچو
 آواز
 کمان
 و
 دای
 کرمان
 بر
 چنین
 بسی
 چنین
 شتی
 گذارم
 روی
 شسته
 همان
 با
 بک
 جورد
 بر
 سپهر
 لا
 جورد
 صورت
 سعادت
 راست
 چون
 بخت
 بخت
 کجانه
 تو
 بوی
 چون
 نیک
 دیکه
 شکل
 جزا
 کجا
 سبب
 من
 بدو
 و
 من
 بخت
 در
 خلع
 کاش
 از
 پیش
 نام
 کاه
 نام
 بر
 فراز

دوستانرا خود برابر و بوداوی
هر کسی سخت خود کرد و کند از لعین
ایت بعضی اشکارا ایت جمعی را
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیه معین
نیست پسران بدش مردم بازین
رود سیاه رنگی هر روز دلیس لعین
زبان تو خوانند هر کس بنام تو
کس خورد ما و حیتی بود ما و حین
رو بهار اگر بودی شیر عین
بند کار ایت اندر شد شاه زمین
باز نشناسد کسی ربط چاک ایت
نه صد بونی بود در ناف می مشکین
سطری قالیوس اندر سطر سکر توین
ما ذیلیم و حیره تو ایستنی و حین
فضل بر عقل من است و حین
دو زخمی هر که زخم شد و حین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

حاسدا تو شاعری نزن نه شاعرم
 شعر ناکشن به از شاعری که با ناکست
 حاصله تا من میری که سلطان ایدم
 که چنین باشی بهر شاه که اید نزد شاه
 شاه تو را میسر به باد و چون با هزاران
 سال پس به تو مارا به جلد تنگ تو
 باش تا سال که نوبت که خواهد بدین
 من از خوشتر در باب شد و شاعری
 میر فرمودت که رو کیشم او را کن چو
 که مرا فرموده بودی خسته بنده نو
 لیکن اشعار ترا تقدیر و تقیت بود
 که تو ای نادان ای هر کسی اندک تو
 من بدانم علم دین عالم طیب علم نحو
 من می دیوان شعر تا زبانم زارم
 خواست از دی خوارم از انچه مستی
 من بعضی از تو فرودم تو بال از من

حسین
 کائنات که در
 که در باشد
 که در باشد
 که در باشد
 که در باشد

چون ترا شعر ضعیف بود مرا شعر همین
 بچه نازان از شما بکنند چنین
 بر قادت غفلت و بر خوتستیل چنین
 لب که لب که باید مرا بودن چنین
 شاه عریان اندازد قصای تو چنین
 سال مهالین تو با ما در کفر و شکست
 تا که اچایدم زده بر روی پوستین
 که در شاعر شمس مده حق تعالی
 بود صالی و خودی تنگ باشد چنین
 بهتر از دیوان شجرت پاشی کردم چنین
 کش نفرمودی جواب شعر از این
 نیستی که هر که شعر گفتن شنیدن
 تو ندانی دلق دلق تو ندانی چنین
 تو ندانی خواند آلا می به جگر فاجعه
 خود ز تو هرگز نیدیشید در چنین
 بهتر است ز مال فضل و بهتر از دین

مال تو از شهر یا شهر باران کرد
 گریه شد در چمن چای زیدی
 هیچ سلامی نیست که دنیا رسید
 و آنکه کوی من از شاخ جهان گیر
 باز شد و آن شود بخت که داد
 مرد ماری بدین گاش است
 شاعر از ادبی که کائنات شد
 آنچه این قدر دهر روزی که شاعر
 رو چمن شکری کوی پارسا می
 آنکه او شاگرد بود باشد ز خجل اگر

و نذر اندر روی هر کس که
 عارضی پس باشد بر لشکر مستین
 از پی عرض چشم گم کنی در استین
 که زینت آید زین شده در زمین
 گوشت خوک مردی که نهان جبین
 تری در کان همی دایدم خالفتن
 بدره عدلی میشت پیل آورده برین
 مقصم هر که زین اندر نداد و مستعین
 مات بخند بخت نیکو سایه خیر و مستین
 و آنکه ناشاکر بود باشد ز خجل الاخر

کجاست
 که در کجاست
 که در کجاست
 که در کجاست

در صفت شراب گوید

ای زده فدای همه جان من
 باست بهر دلی کام و حیات
 هر جای که گنج آمده شدن است
 ای زده خدایت بمن ارزانی دار
 و آنجا که بود مستی ایام گذشته

کز بخت بکندی ز دل من حزن من
 باست همه عیش من در شین من
 آنجا همه که باشد آمد شدن من
 که زنت همه هستی و رخ بدن من
 آنجا است همه رسم طلال و دمن

کجاست
 که در کجاست
 که در کجاست
 که در کجاست

یا در خم من باد می در قفس من	یا در خم من باد می در قفس من
ز کس خ تو باد بر سپهر من	بوی خوش باد همه ساله بخورم
از سرخ ترین باد باشد و بدین	از داده رفیقان مناسن چو میرم
د ز برک ز سبزه ردا و کفن من	از دانه انکور با زید خوش طم
تا نیکترین جای باشد و طم من	در سایه زاندر کوری کیندم
جوی می ریخو اهرم از دلم من	کر روز قیامت برد از دهر بستم

وله ایضاً

که در نو افکند تان نوای او	فغان از این غراب پن درای او
که مستجاب زد و شد دعای او	غراب پن نیت جز نمیبرد
ستوده ز استماع نای او	غراب پن نای زن شده است از او
سرای او غراب چون فای او	برفت یار پوفا و شد چنین
و فامود جای او بجای او	بجای او بماند جای او بمن
که کعبه و خوش شد سرای او	بسان چاه ز نرم است چشم من
بسان آه سر دمن بجای او	سحاب او بسان دیدگان من
غراب شد شئی ز بجای او	غراب شد شئی ز بجای من
بسان ساقص عرش پای او	الا کی است جل باد پای من

غراب سبزه ایست
و در این غراب
بسیار است
از این غراب
بسیار است
از این غراب
بسیار است
از این غراب
بسیار است

[illegible]

دوسکر و خبستره همچو نای او
نقطه در شود بر او نقتی او
کسی نشاند که در آسیای او
بنات لغزش از ازل از غنای او
چو نقطه سمور بر خطی او
شهاب بند سر ج بر بای او
برون نجوم او بنی او
بهای او بکم کند بهای او
سپیده دم شود چو توتیای او
باشمار رسیده هم غنای او
که نافریده بهیچ او خطی او
بدار داند این هوا و بای او
بجایگاه رای رای رای او
رضا رضای و رضا رضای او
نه هیچ کبریا چو کبیری او
و گرنه جو داو شود سقای او

قصصم چو بدست پددم
ز شکر اوست مروه وصفم
طبیعت منت گاه شعر من
انما صبا تا زیست و من بهی
لا لکه تا فلک بود بدین رون
بقاش باد و دولت تمیشکی

کجا رسد بایست سبای
ز فضل اوست مروه وصفای
جمیله و شه طبا طبای او
بپارسی کنم انما صهای او
شجاع او و دینش عوای او
رسیده در حسود او بلای او

در شکر گذاری عید فطر و مدح حواجه محمد کوید

ماه رمضان رفت و مرا فتن این
آنکس که بود آمد نه آمده بهتر
بر آمدن عید و برون فتن روزه
من روزه بدین سترترین گشایم
بر نه بجف دستم انجام چو کوش
چون می بهی نوش می کوی و می
ور جبه کند حواجه و کوید خورم می
من می خورم تا نبود بر دو کفم جام
در خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد

عید رمضان آمد بهشت نه
آنکس که بود رفتنی اورفته شود
ساقی به هم باده بر باغ و سبزه
ز آن سرخ ترین باده بهی رادده
جام و کر آ و بجف دست و کر نه
چون می بخورم جام می کیر و می جبه
با جان و سر سلطان بو کندش می
یا سائیکی بر سر خواغم بهی شمس
حقا که رئیس مدوی هم قدش

کجا رسد بایست سبای

در شکر گذاری عید فطر و مدح حواجه محمد کوید

بر بار خدای رو سا خواجه محمد
 تا نیده خدائی بتن او مستنزل
 پاکیزه تقایش که زین حکمت و جودش
 آراسته خورشید چنان ز این تن
 دو ساعده او چون دو نخست مبارک
 پرویز ملک چون سخن خوب شنید
 پرویز کر اند و نکته در ایام تو نودی
 کوچک دو گفت مر زود دریای بزرگ
 زیرا که حدیث تو بده راه نماید
 اندر چله جبل کمانت شکستیر
 از منفعت دریا و ز مردم دریا
 نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم
 مکر و بجه بخل تو باشی و نه مطاع
 من بشده که نزدیک تو شر کنم
 از بی ادبی باشد در پیش مقامی
 این خواجه فرخنده اراده و کنه

کمتر بر او مهر و مهر بر او که
 اقبال نهائی بسخ او متوجه
 انکه و وجود سری منقرض
 که دوزخ او ما بدیدانی فرقه
 انکشت بر او شاخ و بر او جود و
 آنرا که سخن کفنی کفیتش که مان زده
 بودی همه الفاظ تو را جمله فرقه
 بسیار زار است بر از مردم فرقه
 کفایت جز از تو نیز در راه سویی
 و اندر کوی آن یزدالت کف زده
 بسیار که پیش خرد منقش
 انکور ز انکور بر در ملک و به از به
 مطواع که جود تو باشی و نه مکر
 اسیمه سرو ساد دل ذخیره و اول
 هیچ تنبلی کفنی پیش منقش
 این شعر تو نیست که تر از این شعر

این شعر از خواجه فرخنده است که در این کتاب
 آمده است و در بعضی نسخ این شعر
 به این صورت آمده است
 بر بار خدای رو سا خواجه محمد
 تا نیده خدائی بتن او مستنزل
 پاکیزه تقایش که زین حکمت و جودش
 آراسته خورشید چنان ز این تن
 دو ساعده او چون دو نخست مبارک
 پرویز ملک چون سخن خوب شنید
 پرویز کر اند و نکته در ایام تو نودی
 کوچک دو گفت مر زود دریای بزرگ
 زیرا که حدیث تو بده راه نماید
 اندر چله جبل کمانت شکستیر
 از منفعت دریا و ز مردم دریا
 نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم
 مکر و بجه بخل تو باشی و نه مطاع
 من بشده که نزدیک تو شر کنم
 از بی ادبی باشد در پیش مقامی
 این خواجه فرخنده اراده و کنه

شعر و گرت گویم این بار نموده
تا دور تو ان گشت ز تو شه نصیاف
ایزد مرسانا د بروی تو مکاره

در صفت عید و جشن مهرگان گوید

آراسته کن مجلسی از بلخ تا اسیه
بانج و نار و ارغوان آورد از هنر
گلزار با چون کنگها بستانها چون
نه شبهم آید بر سمن بر شکو خدانه
و انشا خهای مورد بر چون کیوی
چون حاجان گرد آمده دبر و کار
خوشه زنک آویخته مانند سعد
اکونست باد خرو و بر کرد آوری
قری نکر و اند زبان بر شعرین
مرغ آشیانه بکند اندر شود
واو نشان چون کجا بستانها چون
واند بخشان بخت حسا مثل اجار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بچند نماند از لهر ما در نماند از عدو
 چون خانهاشان بر کند خونانی تن
 محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
 خشت از سر خم بر کند با ده زخم بر خون
 چون صبح صادق بر دهد میرم او می
 گوید بخورکت نوش بار انجام می از باد
 ای خستیار استی چند میرم تو بین
 آنکو ادب اند همی صاحب نوزاد می
 دست همی بدره کشد سیل از آن بدره
 دشمنت را جویند کاجی بنده ز دو کمان
 خشت اگر یکدزد جنش کند بر شین
 از جده نیکو رای تو ز بهمت والای تو
 پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی
 یار تو خیر و خرمی چون پارسای طمی
 دارد می نطیع خوش جویش کارش را
 روزی بود کار بن دشا بخشد و لا می ترا

آید بر دشان کلو با ابلت و حیا
 آرد بفر دا اخند در خست و خایه
 و انچه بساید با قدم انچه بسیار طبع
 و انچه و را در اخند در قطره مرویه
 جامی بستش بر بند چون چشمه بود
 ای از در ملک قبا با تاج و تخت والویه
 چون تو نه اندر خافیه چون تو نه در انکه
 کالفاط تو ماند همی با لفظهای ماریه
 شاعر همی بدره کشد پست بجای غلیشه
 در بند و چه در انجمن در انجمن بودیه
 که در چو اطلال و دمن و یوار قسط طایفه
 رسوا تر ند اعدای تو از نقشبندی الفیه
 دانا تر از رسم توئی در کار خنک تقسیم
 جفت تو جو و مرد می چفت حاتم
 چون دوسا لا حبش مر مصطفی اماریه
 از حد خط استر تا غایت فرقیه

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 فتح طبرستان
 در سال
 ۴۸۰
 قمری
 در روز
 ۱۵
 محرم
 در شهر
 طبرستان
 در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 فتح طبرستان
 در سال
 ۴۸۰
 قمری
 در روز
 ۱۵
 محرم
 در شهر
 طبرستان

بر غریبی و غریبی کرد و تو را شایسته
 بسته عدد دوست پرچین طبع خوش
 من گفته شعری شتر در نیت و اندر ظفر
 چون مرغی را دخت کنم گویم که خودم
 تا لاله و سرین بود تا زهره و پروین
 عمر تو باد ای سکران بود تو باد اینر

این بنده را کرمان بی ایند که
 کش کرد مرد در قفس او بخش در صد
 از سیف اصد و راست تر و وقت آن
 از بسکه اندر دهم از صرخ بار دقایم
 تا جشن فروری و بوی و تا عید های
 همواره بادا و اباد و آن غر و ناز و

عید و جشن
 عید و جشن

وله ایضا

رسم هم کبر و از نو تازه کن بهمن
 او مرد و بهمن بهمنه فرخ بود
 از سر انگشتان معشوقان کبر سبزی
 راست پذیری بلورین جاجی چاندیان
 یا بمنقار ز جاجی بر کند طاووس
 ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو
 خشم تو چون بای فرزند او دینی
 در دعای مؤمنین و مؤمناتی زانکه
 تا توانی شهر بار روز امروزین کن

ای درخت ملک بارت غر و بدی
 فرخت باد او مرد و بهمن و بهمن
 بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی
 بر سر تصویر ز رخساری بند آینه
 پر مای طوطیان از طوطیان قتی
 در جگه نش سبک نش و آتش ز
 گویند بار و جهان گوید که هستم کر سنه
 زیر بارت که درون هر مؤمن و هر مؤمنه
 جز بکر خشم خرامش خبر بگردن

رسم و عید
 رسم و عید

عید و جشن
 عید و جشن

عید و جشن
 عید و جشن

عید و جشن
 عید و جشن

در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

باد ادا در هر سه روز
 تو بطلب لشکر اندر دهان کوران
 ساقیان تو فکند باده اندر طهر
 مطربان ساعت بساعت ترنای برده
 کاه زیر قیصران کاه تخت اردشیر
 که نوای هفت کج و که نوای کج کاه
 نوبتی پالیزبان و نوبتی سروی
 ساعی سپهر تیر و ساعی کبک
 ماه فرو روی و یکل هم ماهی بایک
 سال سید شیر خرمی نور سال سید

اعیان در هر سه روز
 ساقیان بر سره حیا کرون
 خادمان تو فکند غیر اندر طهر
 کاه سرتان سدا مرد و کاه بی گنه
 کاه نور و زر کن و که نوای سکنه
 که نوای یف خش و که نوای اجنه
 نوبتی ردش خراغ و نوبتی کادی
 ساعی سر و ستاه و ساعی باز و زنه
 هر کان بر زر کن و دگر بر سکنه
 لعل می العین شیدا و العین الفی منه

در طرح سلطان مستودین سلطان محمود

ای ترک من امروز بخونی که گجانی
 انگش که بناید بر بازو در آید
 امروز که من شیفه ترا بشم بر تو
 چون باد کرمی من بجایم تو بید
 کوب رخ کس منکر جز رخ من

تا کس غیر شیم و بخوانیم و بیامان
 تو دیر تر آنی بر بازو آنچه بیامان
 عذری نهی بر نو دوزی و بیامان
 و باد کرمی بیج غنیم تو کشان
 ای ترک چنین شیفه نوش جراتی

کسی که کسی بسند دل من بریاید
 من در دران زمان نکرانم بحقیقت
 هر چند بدین مستر یان در کرم من
 یا تو ندهد دل که خیالی کنم از پیش
 روزی که بخدمت منگی بهتر ازین جید
 بی خدمت و بی جید تر و ملک شرف
 شاه بکمان پیشه و بار خدایان
 مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
 ای ملک خیر و تائید سمانیت
 پاکیزه دل است این که شرف و ملک
 با هر که وفا کرد و فارا جبر آورد
 که نامه کند شاه نوی قیصر روی
 و طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
 هر که بکجا پشت نهاد این عاقل
 آنگاه که بجام دل او کرد همه کار
 چون قصد بری کرد و بفر و بسا

کس دل نریاید بستم چون نوزبانی
 قدر تو بدانم که بخوبی بچه جابانی
 آنگاه که چشم زنده جوهر سحر است
 هر چند بخدمت در تقصیر غلط است
 هر چند مرا بی بحقیقت مر است
 کس را نبود و مرقت و کامرو است
 زایر و ملک یافش و بار خدایان
 از ملکش تا ابد الیه هر چه است
 باطل نشود هر که تا سید سمانیت
 پاکیزه دلی باید و پاکیزه دلی
 بس شهره بود در ملک آن نیک و وفا
 در پیکار و دستد نوی قیصر و جفا
 و ز خدمت قیصر کند پشت و دوتا
 با حاشیه خویش و غلامان سر است
 این کس بد پیروزه و کرد و در رجا
 شد بوی و بها از همه بوی و بهانی

در این شعر
 از این شعر
 در این شعر

این حکم در میان
 مردم و پادشاهان
 و بزرگان و
 رعایا و
 همه خلق
 جاریست

چون قصد کیا کرد بزرگان باطل
 کس کرد بکدی سپنجی خاست ز ایران
 کار مدد و کار کیا تا بنوا شد
 امر و ز کیا بوسه دهد بر لب دریا
 سالار سپاهان چو ملک شد بسیار
 گرچه بهوا بر شد چون مرغ همی دون
 فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد
 ای بار خدا و ملک بار خدا یان
 در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است
 چون یزد شاید ملک هفت سهراب
 یکنیمه جبار بجوانی بجشادی
 زنک همه مشرق بشجاعت برد
 هر شاه که از طاعت تو باز کشد
 تا بوی دهد یا سمن و چینی و سنبل
 جاوید بزی بار خدا یا بسلطنت
 یک دست تو باز آید و در دست تو آید

بگذشت کیا گفت خوش و کیانی
 هرگز بجهان میر که دیده او که است
 زین بستر ما شد شان بنوانی
 کردست شهنشاه بد و یافت زانی
 بر شد بهوا همچو کی مرغ بهوائی
 و رچه بر زمین بر شد چون مردم گانی
 بر بندگی خویش بیکباره کوانی
 شاه مغانی و سپاه صفائی
 از اهل عیسیاتی تو در دار فنا
 بر مهن بر ملک و شاه تو شای
 چون پیر شوی نیمه دیگر گنجائی
 زنک همه مغرب سیاست برد
 فرق سرازیری پیل بسیار
 تا زنک دهد به رومی و الائی
 با دولت پیوسته و با عجز تقائی
 یک گوش بخشنی و در گوش نهانی

ایضا در مدح سلطان محمود

ای عجب حصاری شغلی گزندی
چو ناخته من میادی روزی یکی گزندی
گرد ستارمانی ای ترک خوب چه
بتمای دوستاری بفزای خواستار
تو خوار کار ترکی من بربار عاشق
گر با تو بر دباری چندان بخرد می
گر کرد خوار کاری با تو نکرده می
من ل تو سپردم تا شغل من بخی
کز زانچه جرم کردم کاین ل تو بخرم
دل باز ده خوشی ورنه زدر که شه
از در که شهنش مسود با سعادت
شاهی بزرگوری کور ای سپه کار
اورا کز بدشکر اورا کز بد عیت
از تنک آنکه شایان باشند بر ستون
کز آنکه خسرانرا هندی بود بر آستر

مجلس چراغ اناری باد چه تباری
خواهم که تو بشادی روحی بی گزندی
زین پیش کرد بایت با تاخت آستار
داینکه خواستاری باشد ز دوستاری
ز شست خوار کاری خوبست بربار
در خدمت نکر دی چندان تو خوار کار
آری تو خوشتر از دینک ما بخواری
زان ل تو سپردم تا حق من گزاری
خواهم که دل برست تو با زمین سپاری
فردات خیل تاشی ترک آورم تباری
زیبا بیاد شاهی دانا بشهر یاری
از کز خج استیاری جز از خدای یاری
اورا کز بد دولت اورا کز بد یاری
بر پشت زنده پیلان این شه کز بد یاری
خدا کران او را پس است با همکار

صدا
نیزستان
مدح

اکیلهای پیدایش از کوهر اولو
 ایشه یا عادل بچید صید کردی
 جامه بیدگیری عیش لطیف خرابی
 من بنده زار جنت کردی بزرگ شایه
 در خواستی شرم این آمدت زادی
 اضعاف حزنمائی که شرم شنیدی
 شری که تو شنیدی نیست سحر کوی
 بد گفتن اندام کس ماح تو باشد
 ای میر مصطفی رکشند کافران
 چندان دروغ و هتان گفتند چون
 من کیستم که بر من توان دروغ گفتن
 ای شاعر سبک دل بر من چه افتاد
 تو آفرین خضر و کوفی دروغ باشد
 ما من بسی چچی تو واکه نه که خیره
 چون روی من ببینی با من مکنی
 و آنجا که من نباشم کوفی شال من

صندوق پیدایش از صندوق قمار
 بچند گاه باید اکنون که می کشاری
 مال حلال جونی شاخ کال کاری
 پانیده باو بخت پانیده بختیاری
 اینست که بر طبعی نیست بزرگ کاری
 نیکیت باو رحمت شادیت و شاد کاری
 آنست وزن شیرین است لفظی
 باشد ز رشت نامی باشد ز کم عیاری
 با آنکه نبوت و آن فکر کرد کاری
 بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری
 نه قرص آفتابم نه ماه ده چهار
 پنداشتم که عقلت بیش است و بسیار
 و یکت لیر مردی کاین لفظ گفتی
 و بنال بیرخانی چرخال شیر خاری
 همان بری بجان نقل و نبیداری
 سخت کت نیاید زینکار شرمساری

این شعر از
 میرزا
 محمد
 باقر
 شیرازی
 است
 و در
 کتاب
 گلستان
 آمده
 است

ایا باش دشمن من با دوستی
نگس که شاعر است دم شاعران
تو دیگر که نیم من تو دیگر تو باشی
ایجا بجا که توان بر دیر شکر کرد
بهتند غریب بجا است سواد شاعران
ایسان مرا بجا است که دیدی بجا
تو شمس تجریت کن با دستبندی
از بهر آنکه شرم شد را بدل خوش
من شمس بشکرم که کان شاهرخ
که تو بهریدی چندی پسند خوا
تا من این دیارم درج کسی نکشم
جز در که شنش بود که ز فم
چون تو نیم که خدمت که ترک کنی
و اینک من معتم بر در که شنش
این دشتا بریدم وین که بهایا
امید آنکه روزی خواند ملک بشم

نه دوستی نه دشمنی چیت بیداری
خو و باز باز داند از غفلت شمار
زیر که چون منی را تو دیگر که شمار
افسوس کرد و شون بر شیر مرعرا
بالقطای مانی با طبعهای ناری
دیدند دوست من دیدند کامکاری
تا بر دوم بشعرت چون باد جوی
بر خاست از تو غفلت بجا از توری
الفاظهای نیگوار بپای جبار
نهار تا صبری نهار بقراری
جز آفرین و مدحت آتش و کذاری
نه بر در ججاری نه بر در بجاری
از بهر دود شانی و ز بهر دود آری
تا باز گشت سلطان از لاله زار
دوپای با جرات و دیده کشته تری
بختم شود مساعد روزم شود بهار

در کتب

در کتب

کوشی که در محبت شنه از بنده در گذری
 ای بی بخت آب دریا از من دریغ دار
 اکنون که دیده خضر و انمن امیدوار
 چون باد پیش باشد بهتر رود سمار
 چون شاعران دیگر برخیزد تمکاری
 فضل تو بخیساری ملک تو اختیار
 زین سو صف غلامان انصاف کار

اکنون که شاه شامان بر بنده گزشت
 خشم آید که خضر و بر من کند کوفی
 ای کاشکی خودم چون تو بنابر روی
 حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت
 شامان بر غم حاسد تو هم که من بی
 و ایام بزی امیر با غرغ و جلالت
 زین تو سخت زین بر سر تپ تهر تپا

در وصف بهار و صبح طلوع قمری گوید

نور روز در آمدنی منو چرخ
 مرغان زبان گرفته بحیر باز
 یکمخ سرود پار س کوی
 در جنبه شد چو مطربان بیل
 ماند و رشان بمطرب کوفی
 در دامن کوه کبک شبگیران
 بر بر الفی کشیده و نر سب
 بر کشید بهفت الف یا نه

بالاله لعل و باکل حمر
 بکشاده زبان زومی و عمری
 یکمخ سرود ماورا الهیری
 وز زمره شد چو نوبدان قمری
 ماند و رشان بمطرب بصری
 در رفت بهسم برقص باکبری
 خیمه شید الف ز میبری
 از بی تسلی و یاز بی سر

طولی بحدیث و قصه اندر شد
 پیرانگی برید و شلوانی
 پیرانگی بی آستین لکن
 پند چو کنبه کیت و شیرزه
 در فرق زده است شانه شکن
 بر شاخ درخت ارغوان بلبل
 بی وزن و عروض کینه گوید
 طلاس مدح غصه ز خوان
 بر برک سپید یا سیمین تر
 جنبید سر جسته نتواند
 خون دل لاله در دل لاله
 صد گردنک زبرجدین دید
 برین سرکی فز از هر گردن
 شمشاد زگر بدان نکور لاله
 ای ناز بهار چرخ پیران
 باز نک و نگار چرخه العنی

مایه دم روستائی و شهری
 از بزم سبز و از گل چهره
 شلوان چو آستین بو عرو
 باز لاله ایاز و دیده غمش
 با کیسویکی دراز از هر
 ماند بمبش معری و عشم
 شاعر نبود بدین نکوشه
 در آج مستط منو چهره
 بر ریخت تدرابه می چهره
 بر گردن کوشش ز پر خط
 افشاده شد از نیب کم عری
 بر یکتن خور و زگر کس زری
 شش گوش بر او نسیم بلبل
 کلان زگر بدان نکو چهره
 پیرانیه و هر روزی و عضم
 با نور جنبیا، لیلیه العدر

این شعر
 در کتاب
 دیوان
 شاعر
 است
 و در
 بعضی
 نسخ
 دیگر
 نیز
 آمده
 است

از بوی بدیع و از نسیم خوش
وز رنگ و رخا صورتش یک
میرا جل و مظهر عادل
یا حمزه ماه و طلیعت زهره
وز داشته رزق کثر و مهر
افزون بشرف ز شرفی و غولی
بریده چو طبع مو من از مرده
یا حمزه آهسته دوس او
کر سنک ده آسیا فروشد
از پس بخت و شریک ذره
وز آنکه بغر و بنا کمان
از آنجانب خویش نگر و غنیو
میرا ملک استاره بدر
کرین کسی طلب کند مینی
و یوانه طاب کا عذین نذر
چون تیغ که شاخ کند تا برود

چون نافه مشک و عطر نری
چون قصر ملکوت قصری
قطب کرم و نیتجه حری
یا حمزه شیر و عفت مهر
در یاقه طبع بگری و بر
و افرون جنب نیتی و بکرتی
از بدو دله و بدی و بدی
بر محسره پشت شیر ز بگری
در پیش رخس چو کوب دری
کس را نبود دله بدین
پس از من او هر بریا بیری
از رنگ حقارت و ز بهیتر
میری ملک استاره بدر
و بر کسی طلب کند شیر
چون آنکه تو اصف همنین شه
تو سنک بزرگ آسیا بزی

از بوی بدیع و از نسیم خوش
وز رنگ و رخا صورتش یک
میرا جل و مظهر عادل
یا حمزه ماه و طلیعت زهره
وز داشته رزق کثر و مهر
افزون بشرف ز شرفی و غولی
بریده چو طبع مو من از مرده
یا حمزه آهسته دوس او
کر سنک ده آسیا فروشد
از پس بخت و شریک ذره
وز آنکه بغر و بنا کمان
از آنجانب خویش نگر و غنیو
میرا ملک استاره بدر
کرین کسی طلب کند مینی
و یوانه طاب کا عذین نذر
چون تیغ که شاخ کند تا برود

انگاه که شعر نازی آغازی
وانگاه که شمس پارسی کوئی
با جام بسزم خبر بر خیری
در حرب بسزای کیمیا دانی
تا هست خلاف شیمی سستی
تا فاخته الکتاب بر خواند
در دولت فرخنده آزادی

بشای بسید و اوس بن جبری
استاد شهید و میر و بضری
با تیغ بر زم شتر بر شری
چون حارث ابن طالب المزی
تا هست وفاق طبعی و دهر
اندر عرب و عجم یکی مهر
در دایره سپهری غدری

در صفت بوتبار و میر کامکار گوید

اندر آمد نوبختاری چون
بر سر مهر نو کسی ماهی تمام
یا چو سیم اندوده شده بدیع
با مداد ان بر هوا قوس و فرخ
شج و بیسای ملون بر تنش
هر کجا پونی زمینا خرمیست
نرگس تازه میان مرغزار
سرو بالاوار در کوه سحر نور

چون بهشت عدن شد هر مهی
شش ستاره بر کنار هر مهی
حلقه حلقه کرده نروده و هی
بر مثال دامن شاهنشاهی
باز بسته دامن هر دیهی
هر کجا جونی ز دیب خرمی
هر کجا در سیمین رخ نازین چو
چون در اندی در کنسار کوئی

بشای بسید و اوس بن جبری

در صفت بوتبار و میر کامکار گوید

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ششم از غزلهاست
 و در کتاب
 گلستان در باب
 ششم از غزلهاست

<p> بوستان افروز پیش صیبران بر سر هر شاخساری مرغی است بوستان باغده معشوق میر میر نیلوفر و میر حق گذار آفتاب روشن اندر پیش او از زمین بر پشت پروین افکن روز بهیجا بود کشور گشا عقد جود او همه بجه بود بر فراز بهشت او بیت جای آفرین بر مرکب میمون میر مرکب طیاره کنبه ارم تیسر کوشی پهن نشینی بلبل </p>	<p> چون تزاری پیش پای مرغی بر زبان هر یکی بسم اللهی یادگر گونه لباسی بهر کفی همه با نشت میر و فرخ تر می چون بهشت آفتاب اندر می که ز نوک سینره بردارد کمی در روز مجلس بود کشور دی خود دست چپ بود هر پنجی نیست آنسو تر ز عمادان دینی رفته در هر سفینه یکا بهر دی رخ نوردی که گنی وادی جی کرد دینی خود موتی و سبزی </p>
<p>در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید</p>	
<p> نوروز روز کار مجتهد که می اگر کس میان باغ تو کوئی درم نشیند بهر لاله زار لاله صفا سرخ رود </p>	<p> و ز باغ خویش باغ ارم زد گشت و راق عتدای مخمده کند می خالی رشک و غایله رخه کند می </p>

یا بر حسب دینی و راد و دولت و قوت
 چون شود و شکر عیش و خوشی شیرینی
 چون قوت این سلطان چون قوت این
 بیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل
 لا بد بودش عمری افزون همه سالان
 شاهیکه نشد معروف الا بحواله امری
 بهشاد و دود شیر او کشته است قوت
 داده است بدو و ایزد خلق همه عالم
 تا میری بخ آمد با آلت و با همت
 بیمار بدین ملک زود و طیب او
 اکنون که طیب آمد نزد یک سالینش
 بیمار کجا کرد و از قوت او ساقط
 یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو هفته
 بروی توان کردن تحیل بهیرون
 است سکنی باید انجام داد اراده
 ای سر جهان ایزد بپزد تو که بیان

این شعر
 در وصف
 سلطان
 محمود
 است

عمری بجهان داری عمری بجهان خواری
 چون دیکت روان جیشی در پری و سکاری
 دین مخبر کرداری من منظر داری
 بیش از همه شیرانست شیرینی بسیار
 از اول از آخر از نافع و از ضاری
 الا بگو نامی آتاس که کاری
 بهشاد و دود من گزنی کرده از چار
 ویزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری
 بیمار شده ملکت بر خاست بیماری
 آشفته شده طبش هم فانی و نیم
 بهتر شودش در دو کمر شودش زاری
 داینکه یک ساعت کارش نشود کاری
 تا دور توان کردن و سحیح و شوری
 تعیل طبساند باشد سبکساری
 صد گونه عمل کردن صد گونه شکاری
 کیان است کاران نام که بسیار

این ملک مشرق و این ملک مغرب را
 شغل همه بر سنجی و او همه به تنهایی
 از لشکر و جز لشکر از رعیت و رعیت
 با ملک صلوات خلق از دور پدید آید
 ملک و بدایین عالم پیش و پس کار او
 شستی که ز دیواری دند به بیدار
 این را خوش شگلی از مشک در باری
 دولت بر کوه آید آنجا که تو نشینی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود و
 خیر که تو پنداری در حضرت و در عزت
 نیکو تر از آن باشد بآینه که تو آینه
 تا باغ پدید آید بر کن کل میسنا
 بر خور دن تو باشد از دولت و عزت
 از حاکم می روشن و زیر و عم مظن

آری تو سر او آری آری تو سر او آری
 کار همه در بانی حق همه گذاری
 مختار توئی بآینه باله که تو مختار
 که دور پدید آید از پس تو مختار
 زود که تو دریایی زود که تو بیکار
 شایسته ز کلاری بر بند بنداری
 آنرا به لشراخی از دور و در کار
 نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری
 در عاجل و در آجل یار تو بود بار
 کار یک تو اندیشی از کرمی و همواری
 آسان تر از آن باشد چنانکه تو پنداری
 تا ابرو و بار دانا و نعم آزاری
 از مجلس شامانه از لعبت و فزای
 از دیر قوتی و ز ناله تا تازی

وله ایضا

لوز بر نداشت بصیرت شک و می
 تمسیدهای غره و نصیرهای می

تو سر او آری
 کار همه در بانی
 مختار توئی
 که دور پدید آید
 زود که تو دریایی
 شایسته ز کلاری
 آنرا به لشراخی
 نصرت بسجود
 در عاجل و در آجل
 کار یک تو اندیشی
 آسان تر از آن
 تا ابرو و بار
 از مجلس شامانه
 از دیر قوتی

کجاست
 اینجاست
 آنجاست

بستان بسان بادیه گشته است چکار
 صد کارگاه ششتر کرده باغ لاش
 طوطی میان باغ دمان و کشی گمان
 پایش بسان امن بیای زلفست
 وین هدهد بدیع در این اول پرست
 بر جاس و بر سر بر که باز که فراز
 قمری هزار نوحه کند بر سر خفا
 مرغ اندر آب گیرد بر و قطره های آب
 از فتنه قنینه چومی زود فرو کنی
 چون افتر بهار بود پای غنچه لب
 بیل زنجبه کیسه دنی بر سر بهار
 پیروز بخت و ستر و کمتر نواز نیک
 فرخ فریکه بر سرشان ماه و آفتاب
 معروف گشته از کف او خاندان او
 بهنگام بهت وی و بهنگام بود
 دور از نور و فتنه بری از زمان و نور

از سبیلش قتیله و از انوارش حسی
 صد کارگاه بت کرده است و بت
 چکش چو پرک سوسن بایش چو پرک نی
 و تمش پر از بلال و خاش مرا چندی
 بر جاس و رتاجی بر سر نهاده و
 چون خاد میکه سجده بر پیشانی
 چون ابل شیده بر سر صاحب شکر
 چون چهره نشسته بر او قطره های جو
 کبک دری بخندد شبگیر صحنی
 چون بند شهریار بود بر طوطو
 چون خواجه خطیر بر دوست را
 مخدوم اهل مشرق و کشور بن
 پتراست چون و بال های خسته
 چو مان سخای حاتم طی خاندان طی
 شئی است همچو لاشی لاشی بود چو
 شته رسوم زرق و شته دونه های

با نظم این رومی و با شرافتمندی
 با خنجر معنی و با دانش مطیع
 با خط این مقلد و با حکمت ظهیر
 ابر بر بزرگون و قماش سحر سلحزار
 جز نبوی خلق او شناسد سوم تیر
 آن سینه یکبار و کوفت فشان
 استجایگاه کاخجن برکشان بود
 بینی بجای جکت بتک خاسته ز کوه
 ماند بساعتی زبلی روز خشم تو
 تا اصل مردم علوی باشد از علی
 همواره باش همسر و میا شاد و دل

با شمع این جبین و با کمال سیبوس
 با خاطر مبتد و اغراق لفظ وی
 با حفظ این معجز و با صحبت ابر
 با دست او ست یعنی شیر اودنی
 جز قف خشم او نبرد و میرود
 باشد خلیج رومی اندک تر از دونی
 تو بوفلانی و آند کران ابنه و بنی
 بین بزرگ باز نکرد و همین و هی
 آن روز گاه سمان بنوردند پهلوی
 تا تخم احمد قرشی باشد از قضی
 مه باش جاودانه همواره باش خ

در حدیث
 در حدیث
 در حدیث

در حدیث خواجہ علی بن عمران گویند

چنانچه بد مهر و بد خو جانے
 بدر دکان صابری اندر تو
 بصر کار کردم تو را آزمایش
 و کر آزمایت صد باز دیگر

چو آشفته بازار بازار کاسنه
 بید نامی خویش جدا ستا نه
 سر سر فریبی سر اسر زبانه
 ایمانی ایمانی ایمانی

غمی تر کس آن کس غمی تر کنی تو	فر و تر کس آن کس تر تر نشانی
نه امید آن کایچ بهر شوی تو	نه ارمان آن کم تو دل کنشانی
همه روز ویران کنی کارمار	نترشی که یگر روز ویران مبادی
مذا نیکه ویران شود کار آسنگه	که برخیزد آنکه شه کاره آسنگه
تو شاه بزرگی و ما سپه لشکر	ولیکن کی شاه بی پاسا
یکی را از این بستانانی نهی	یکی را دوباره دهمی بستانانی
بود فعل دیوانگان این سراسر	بهری تو دیوانه و نه دانی
خوری حشمتی را و دمانت بینم	خورنده مذیم بدین بیانی
ستانی همی زندگانی ز مردم	ازیرا در ازت بود زندگانی
نباشد کسی حالی از آفت تو	مگر کاتفاق کند آسمانی
تو هر چند رشتی کنی یش باما	شود بیشتر یا تو مان مهر بانی
بدانی که ما عاشقانیم بدل	تو عشوق مشوق هر عاشقانی
اگر چند جان تن ما که ازی	وگر چند دین دل ما ستانی
بناچار یگر و زهم بگذرے تو	اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که	که پیش تو آیم ز بیم برانی
بزرق تو این مار غره نکورم	اگر بخیل و تورا ده شمع خوانی

این غزل
 در کتاب
 دیوانه
 در کتاب
 دیوانه
 در کتاب
 دیوانه

هر چه ار دارم بسی اندو من به
 خردیدار من تاج عمر نیاست
 رئیس مویده علی محمد
 همان سهم تو سهم اسفندیاری
 شنیدم که موسی عمر زاول
 بعد علی بن عمران در آخر
 الا ای رئیس نفیس معظم
 کثیر الثواب و قلیل العقاب
 نه مرد شرابی که مرد ضرابی
 شنیدم که دیک سیه را بختی
 تو در روز بیجا سویدای چینی
 چو شمیر تو رنگرز من دیدم
 اگر عقل فانی نکرد تو عقل
 ز نادان گزیری بدنام شبتا
 عبا کی کنم با تو اینچو اجه بشنو
 سخنها می منظوم شاعر شنیدم

چرا خدمت تو کنم رایگان
 تو خود خادم تاج عمر نیاست
 کز ایزد بقا خواهمش جاودا
 همان عدل اعدل تویرا
 به پیغمبری او فدا و از شبا
 رسیدن یاست بصاحب حق
 که شتاب تیری در شتم کمان
 ثقیل الزکاء و خفیف العنا
 نه مرد طعامی که مرد طعام
 کمرده است کمری بچربان
 بگردی بشمیر حمرا ی قان
 که ریکت سیه را کند اغزان
 و اگر جان همیشه بماند تو جان
 ز محنت روانی به دولت رسان
 بخت گیری بخت جو ان
 و در سیرت و شمت حشر دان

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

اگر چه بهی را تو گستر نوازی
 من ایدون چو بازم که زی شایم
 من از منزل دور قصد تو کردم
 نشستم بر آن میراک سما
 یکی جدمونی بیونی سبکو
 کتا ورتکی خاره دزی که گفته
 دودندان میان دلب سپونانی
 بزم شب تیسره وروروشن
 رسیدم بنزدیک شعر کویان
 بایند آن تا کنم خدمت تو
 شنیدم که اعشی بهشمن شد
 براو خواند شعری با لفاظ ماری
 یکی کاروان شترکش دادش
 شنیدم که سویی خضیب ملک شد
 یک ساعت او هم دناش بیا کند
 علی بن براسیم از شهر مصل

بر پهنی از دود مسرود کرانی
 اگر چندم از دست خود برانے
 چو قصد عراقی کند قروانی
 فروشته لب چو لعل زبانی
 تو کوئی کی محل مونسانی
 چو یوز از زمین جید کشجانی
 که ناکه از دبر کشی هندوانی
 ابارنج بسیار پس ناوانی
 چو نزدیک مروی خیر نشانی
 رما کردم از محنت انجیانی
 سوی سوده بن علی الیمانی
 بشیرین معانی و شیرین زبانی
 بر شتر سبان کنی از کلا نی
 بد شکری بونواس بن مانی
 بیا قوت و بیجاده بھرمانی
 بیامد بعد از در شعر خوانی

این شعرها در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 حاکمان
 طبرستان
 در
 قرن
 چهارم
 و
 پنجم
 هجری
 قمری
 در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 حاکمان
 طبرستان
 در
 قرن
 چهارم
 و
 پنجم
 هجری
 قمری

[illegible]

کی

خبر بخیل از امرو ب خبر نیامدند
خبر معادیرا مکوب و خبر موالی را پس

وله ایضا

صنما کرد سرم چند همی کردانی یا بکن آنکه شب در روز همی عده ده از حد و غایت بیفرمانی در مگذر دل من بردی و از خوش تنم دور کنی مهر بانی نکستی بر من و همسر من بیوفانی کنی و ما و ان بازی خوش بنوی راضی کنزرا کنه امیرت خاتم از تو مدارا کنار و نه پیام و سلام کوئی اندر ول پنهانت میسر من ده مکن بد دوست که بیدار شانی نگذشت خواجه و سید سادات بیس از تو	زشتی از روی نکوزشت بود کردانی یا مکن وعده بهر آن چیز که آن شست که پدیدار است اندازه بیفرمانی بر نیاید صنما کار بدین آسانی ندهی داد و دهی داد و من بستان نیستی ای بت یکباره بدین اند من بدان راضی باشم که غلامم خوانی مکن بد دوست که کفر بری و در مان به بود دشمنی از دوستی نهان عدل باز آمد با تو بحسن عمرانی پس خورشید بخشد که ز شانی
--	--

وله ایضا

یکی سخت بگویم که از روی شنو سبک بگزین کردی از مکاره	یکی رهت بنایم اگر بدان برو برو بر آن ره تا جاودانه شاد و بخا
--	---

سازد و خوش

سازد و خوش

ای که بهم زمانه عیادت عین الله
 تونی که خلیج مغموم این سپهر بد
 اگر ز بهمت تو آتش برافروزند
 بسیم کونی نگری که بهی بکس کنی
 عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه
 بر مذآن تو هر کس تو آن کس بر
 اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
 نیاید از تو بخیل چو از رسول دوزخ
 سخاوت تو و رای بلند و طالع طبع
 وفا و بهمت و از او کی دولت دین
 چو یوشیب و خلیل و چوقیس و عمرو
 چو این رومی شاعر چو این مقله دیر
 بلا و نعمت و اقبال و بدکی و شنا
 بهر دمی تواند زمانه مردم میت
 ز بهمت و هنر تو شکفت مانده استم
 بیشترت کانی بر بهمت و طبع

تونی که چشمه خورشید را بنور خود
 تونی که کاشف مکر و داین مانده شو
 بر آسمان بر استارگان شود
 بهر دمی که روی که بهی بکس کرد
 ثواب جنت آنجا بود کجا تو به
 دوزخ می تو هر کس تو زنی کس شد
 تو آزمان نه قوامی که آفتاب بود
 دروغ بر تو بکشد چو بر خدای دو
 نه منقلب مخالف شکفت شود
 نکوی و عالی و محمود و مستوی تو
 بوزن و ذوق و عروض و نظم و سرور
 چو این معترنجی چو اصمعی لغوی
 بر تی و آری و دوزی کاری درو
 که رای تو بعلو است و بابت علوی
 که ایمنی تو براد و بر آسمان شود
 که میجو هر لطف است و میجو نور

این شعر
 در وصف
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است
 و در
 بیان
 صفات
 او
 است

نه سیم تو ملکی و نه نذر تو هر وی
حدیث خواهم کردین کی بتونی
نه تو تمام و نه اعشی نه قیوم نه مخلوق
چنانکه عرضه کندین مبانوی
بر روی و به آزاد کی وینک

در صفت کف ابرو

بسوی پروضه بروان آمد هر چو کسی
 هر زمان نباشتمی باز چون جاسوسی
 و رشان نای ز ند بر سر هر مغرور
 بزند طبل بر تبارک کل قالوسی
 باز چون شه سوزن دم هر طاووسی
 راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
 بزند امسلق بر بنگره بر ناتوسی
 بر در بو حسن بن علی بن موسی
 که همی ماند بر تخت چو کیکاوست

در مدح خواجہ ابوسلمہ روزی

الکتاب فی التفسیر
تألیف مولانا محمد رفیع الدین
مدرسہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

در بهشت بلند پدین مرتبت رسیده
 او را از زمین کرب پاک یازداشت
 آمد بسوی تو ز بهمه خلق محبت
 از جام انجبین بر آید جز انجبین
 هست او شریف و محبت او همچو او
 رای مؤنق نیت و اعتقاد او
 هستند شاه خدای در جز او
 خورشید رستاره بسی هست فلک
 احسان شهر یار بتسلم نیک است
 هرگز نمی بخرد و رعوت ز بهر نیک
 ای زو سبب اصل در و وفوق و تعلیم
 با غر شک و شیره و با تدر کوهی
 با مردمی نورزی و ورزی و قهر و غمی
 خرمین ز مرغ کرسنه خالی کجا بود
 عمر و تن تو باد خواننده و دراز

هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
 ممکن نباشد از کرب پاک ربی
 چون بانیشمین آید مرغ شیمی
 از نفس او نیاید الا لطف کنی
 هست او بهی و محبت او همچو او
 از روزگار روشن شد او نشی
 لیکن بکام او ستل شاه مقتدی
 لیکن با تهاب هر نور و روشنی
 چون قوت بهار بپار ان بهی
 رسوا کند رعوت و رسوا کند منی
 کامل تو در سنون زمانه کفنی
 با جاه زرسای و با نفع آهنی
 با کفشی بکونی و کونی تو کفشی
 با مرغان کرسنه تو با مرغی
 پیش خوش تو باد کوه انده و بهی

در بهشت بلند پدین مرتبت رسیده
 او را از زمین کرب پاک یازداشت
 آمد بسوی تو ز بهمه خلق محبت
 از جام انجبین بر آید جز انجبین
 هست او شریف و محبت او همچو او
 رای مؤنق نیت و اعتقاد او
 هستند شاه خدای در جز او
 خورشید رستاره بسی هست فلک
 احسان شهر یار بتسلم نیک است
 هرگز نمی بخرد و رعوت ز بهر نیک
 ای زو سبب اصل در و وفوق و تعلیم
 با غر شک و شیره و با تدر کوهی
 با مردمی نورزی و ورزی و قهر و غمی
 خرمین ز مرغ کرسنه خالی کجا بود
 عمر و تن تو باد خواننده و دراز

در صفت اسب و مدح شحر یار و طلب پیر کوبید

اعوجی ماوشن لادن ماوشن ایچوم شوی
 کاهه سوک چو کلبک و کاهه بر حسن چو کوی
 چون کلنگان بر هوا و همچو طایوان کوی
 بر سحر آتش بکشتن همچو مرغابی بخوی
 سر ز نخل و دم ز جل و بر ز رشک و هم زد
 خوش غنائ کش خرام و پاکر آد و نجوی
 تیر کوش و پهن پشت نرم حریم و خوردم
 کوه کو بیل بر قشع نور دور ابرو
 پیل کام و کرک سینده نکاتار و کرک شو
 سیم دندان چا پنی ماه و کام دل و لوی
 کردنی کوش و دم و دم و دماغ ساق و
 سبب زیر آغیان باشد که بی دستگیر

در صفت جمع و تقسیم و طرح و کوید

بندنای ترک ابو ششم آہواز سرتیرے
یکی چون خیمہ حاقان ویم چون کہ حاقان
صل نرد و کل خری مید و بادشیکری

که باغ و راغ و کوکبه و دریا هست پیش
سیم چون حجه قیصر چهارم قبه کسری
از فردوس آمدند امر و زبجان از فی کسری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

یکی چون دوزخ دانم ویم چون آب
 بنالدم رخ باخوشی سپالدم و باکشی
 یکی چون عاشق پدل دوم چون جوش
 کسی میل نذر بر زیر و که صلیب نذر بریم
 یکی مستوره غایب و دیگر ماجد عقل
 زبان و اقوان ارغوان و صنیران
 یکی چون مردن بریم ویم چون پند بریم
 نوای قمری و طوطی که بار دست می
 یکی چون مبدطرب ویم چون لزل لزل
 چو طوطی گشت شاخ مید و شاخ سمر و نور
 یکی چون پسترنکاری ویم چون بر کار
 کل سرخ و پر تپو کل زرد و پر نار
 یکی چون جمل اند ویم مانند کی به
 کنار آبدان کشته شاخ ارغوان جلیل
 یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ
 باغ مشکبوی اندر نسیم باغ نهش

سیم چون لیدی میم چهارم چون سیم
 بگردید ابر با محسنی بخندد برق معنی
 سیم چون شره مجنون چارم چون لیلی
 کوی قمری کند ابر کوی ساری کند لی
 سه و دیگر خلص اخل چارم قطع عشق
 جهان کشته است از خوشی بیان است از ک
 سیم چون مرمرین سر چارم غم برین
 نشید میل و صلیب قفا شک و غم و ک
 سیم چون شبی زین چارم چون علی
 شسته ارغوان سازان بر زیر سایه طوی
 سیم چون قامت حور چارم تامله مان
 بشعر عشق این مهر و کند این مهر و خور
 سه و دیگر چون جریر آه چارم چون ام
 سما بسج کون کشته بطنل عا جکون
 سه و دیگر چون افرو چون چارم چون کفت
 براغ سبز روی اندر فرات آبرام مجر

این شعرها در کتاب
 گلستان
 در باب
 وصف
 و
 تشبیه
 و
 تمثیل
 و
 تلمیح
 و
 کنایه
 و
 مجاز
 و
 غیره
 آمده است

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاه
جمال آباد و جامت آباد و غرت آباد
یکی بی بی و پنج و بی در دود و نیم سختی سمار

سیرت النبویہ جلد چہارم
ہم اندر عالم کبریٰ ہم اندر عالم صغیر
سیرت نبویہ جلد چہارم

وله ایضاً

بسا ز چنگ و پاورد و بستی و در خبری
رسیده و شیر و کاروان و خزان
جهان چو پاچوکی ز دوسیر پیشه و راست
بروز کار و زیستان کندت سیکری
بروز کار خزان ز در کرمی کند شت و
نفسند پیشه خویش اندران همی کش
تو او ستادی و دانای تر بصیرت زان
جهان ماسک شوخت مر تو را بگرد
در ازل متفکر بخت نه ایام
بیخ ز لعل مشوق خویش بر تن خویش
بیایر باد و کجا بهتر است یا به نور
بهر تنی که می اندر شود غمش نشود

که با بک چنک فرو داشت خند لیبت
طناب را حلقه بر بست روزگار خنری
چهار پیشه کند هر یکی بدیکه زی
بروزگار حذر بران کندت خشت پر
بروزگار بهاران کندت نگر زی
بدید نیست و زای هیچ راستی گری
چرا که عاقل باشی چنانکه می بمزی
هر آنکه تو مرا و را نیکی و نگر زی
چرا که فکر است ایام را بهی شهر
چنانکه منت کافی بریم که گرم تر
که تو باده ز چنک زبانه تخری
چنانکه باز نیاید قارظ غنری

بسم الله الرحمن الرحيم

پیاده سرو توان کرد آتش حیدمان
 بکیر باد و نوشین و نوش کر بصر
 بشر چهره می بر بخور قح سیه چها
 قح بکار نیاید برطل و بادیه حوز
 برآه ترکی مانا که خوبست کوفی
 بهر لغت که تو کوئی سخن توانی گفت
 خرات علمی هر جا که بیا بروی
 بجا و جنبش خشم و کجا و طبیعت
 نگاه داشتی دوست را ز کید زمان
 بزرگواران پس چون قتل و خمر
 بنز ایند عا نکیم مر تو را که شاعر

که آتش حدان چو آتشی گری
 بیانات ششم یا بیانات افسر گری
 که دوست داری تو شعرهای پیر زری
 چنانکه که بخرامی می نوی بخش
 تو شعر ترکی بر خوان مراد شعر غری
 که اصل بر لغتی را تو ایچ بد و پیر
 نسیم جودی هر جا که می نوی
 درشت تر زمیندان و نرم تر سر
 هزار حلقه سنگین و صبر از ک
 تو به سپهر نایت اند میان خری
 هزار سال بزی صد هزار سال بی

این شعر از
 سید محمد
 است
 در
 کتاب
 تذکره
 شاعران
 ایران

وله ایضاً

چنین خواندم امروزد در دقری
 بود سالیان مقصد به مقصد
 سنو زانده ان خانه کبرکان
 به نشیند از ما و لی یکرمان

که زنده است حبشید ز دقری
 که تا اوست مجوس در دقری
 بانه امت بر جای چون عمر
 نند بختی ز دقری بر دقری

این شعر
 از
 سید محمد
 است

چون که بخت
در دهر بخت
چون که بخت
در دهر بخت

نخیر و طعام و نخیر و شراب
مرا این سخن بود نا و پسید
بدانخانه باستانی شدم
یکی خانه دیدم ز سنک سیاه
کشادم در آن بافتو نگر ی
چراغی گرفتیم چنان چون بود
در آنختانه دیدم یک پای بر
سفالین عروسی بجهت خدا
بسته سفالین که بخت شست
چو آستان شکم آورده پیش
بسی خاک بنشته بر فرق او
برو کردن مخم چون ران پیل
و دیدم من را محض نزدیک او
ز فرق سرش باز کردم سبک
سردم رخش را بر آستین
گفتم کلاه کلین از سرش

نگوید سخن با سخن کسری
چو اندیشه کردم من از هر دری
بسجابر چون آرمایشگری
که زگاه او تنک چون چشبر
بر بفرخستم زردوار آذری
ز زهر پویه سر خنجر
عروسی کلان چون بیونی بر
بر او بر نه زرتی و نه زیور
گفته بستر بر تنک معجری
چو خرمابنان پهن فستق
نماده بستر بر کلین افسری
کف پای او کرد چون اسپر
چنان چون بر خواهر خواهری
تنک تر ز زپش چادر
نم کرد و خاک و خاکستر
چنان که سر غازی مغفری

بدیدم بر کلاهش فراخ
مرا در البی ز کینانه سطر
ولیکن بدی سبیلش سیل
همی بوی مشک آمدش از دیان
مرا عشق آن سبیلش کشت
ببردم از دهنش دوشیزگی
یکی قطره بر کفم بر چسبید
بوییدم آنرا و زان بوی
بسا غریبش کردم فراز
ایمیری شدم آن زمان زان سیل
یکی دلق از خانه آواز داد
که هست این عروسی بخت
باید علی الحال کابینش کرد
بود عقد کابین او اینک تو
سرا ز سجده برداری این برآ
ندیم شه شرف شیخ العبد

و تانی در بر روان مجسمه
چنان چون ز جوی لب اشتری
کشاده بد اندر میانش دری
چو بوی بخور آید از مجسمه
چو عشق بر پیکره احوال
وزان سبیلش رزم ساغر
کف دست من کشت چون کوثر
بر آمد زهر نومی من بگری
مرا بر لبی کشت چون شکری
ز لعل و طرب کرد من شکری
چو را مشیری نزد را شکری
پری چهره مستوری مستور
بیسر ز بکا جین چنین خری
کنی بجهده شکر چون شاکری
کشی یاد فرخنده رخ مهری
بمار کن توفیق ملذات خری

بسیار
بسیار
بسیار

محمد کاظم
 صاحب
 کتاب
 فی
 التفسیر
 علی
 التفسیر
 فی
 التفسیر
 فی
 التفسیر

نهاده است رد همه اهل
 سخاوت بسی زاید از دست
 دو کوثر بر آن و کف دست است
 لزان حلم او در سبک غم است
 بفطن با پست اخلاق نیک
 سر کلک او بر تن گلک است
 چو یحیی و واثق بنیه اگر
 ایا خوابد همه استانی بکن
 فراوان مرا حاسدان حاسنه
 تو که حافظ و پشت باشی
 چنین حضرتی را بدین آستین
 چه نقصان ز یکمخ در خرمن
 الا ما ازین جبع پیبران
 خداوند ما باد پس دوزگر

نه علیه قشایم همه جودی
 که هر پنجه زاید از ما در می
 بهشت برین را بود کوشه
 هر گشتی در بود لشکری
 بشای سپاست هر لشکری
 سرا سودای بر تن هفت
 تن غم منی بادل کاوش
 که بر من محنت کند آینه
 زهر کو شش و زهر کوشی
 بذر نه نیستیم از هر غری
 بنا شد زبان از چو من شاعری
 چو بیش ز یک حرف در دست
 باشد حکمی چو پیمبر
 سر و کار ما با پندین بر

مستطاف خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیرید و خوارید که هنگام غم
 باد خنک از جانب خوار زم و زار

نایب خود گفته یسین ترازو هر دو زور یلخ ظلم کرده بروشو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

آکنده بکافور و کلاب خوش و لولو	و آنگاه یکی زر کرک زیر کک جادو
باز بر بسم باز نهاده لب هر دو رویش مهر سوزن بر آرد و هموار	
آبی چوبی جو جلک از خایه بچسته	چون جو جلکان بر تن او موی بسته مادرش بچسته برش از تن بچسته
یکپایک او را زین اندر بشکست و او یکجه او را بدگر بای بخو منار	
و آن نار بگرد آید یکی خسته ساده	بیجا ده همه رنگ بد خسته داده نخستی شطب زرد بر آرزوی خفا
بر سرش یکی غالیه دانی بچشاده و آکنده در آن غالیه دان نوش نهاده	
و آن سیب چو مخروطی کوی طرز	در معصفری آب زده با برسی صید و اندر دم او سیر جلیلی زمرود
و اندر سنگش خردک دوسه کیند ز کنی یک خفته هر یک در چون قار	
و معن بجر کالان کر خانه بیاید	آیه بسم بار آمد و نه هیچ بیاید

این کتاب از کتب قدیم است که در آن
 کلمات و جملات جادویی و شفا
 بخشنده درج شده است. این کتاب
 در دسترس عموم قرار دارد و
 می تواند به عنوان یک منبع
 ارزشمند برای مطالعه و تحقیق
 در زمینه های مختلف استفاده
 شود.

نزدیک درازد در زوایا بگشاید	اما دختر در راه بکار است و چه باید
یک دختر دوشیزه بدو رخ نماید	
اما همه آستان الا همه بمبار	
گویند که شما دختر کارزار رسیده است	خسار شما پرو کیا نزاله پدید است
وز خانه شما پرو کیا نزاله کشیده است	وین پرده ایزد شما بر که در ده است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است	
کردید بگردار و بگوشید بگشاید	
تا ما در تان گفته که من تخیه بزام	از بصر شما من بگشاید شت فدام
تخلی بدر باغ شما بر بگشاید	برای شما هفت هفت بگشاید
کس ابل سوی شما بار ندادم	
گفتم که بر آنید و گویام و گویا	
امروز همی بیستمان بار گرفته	وز بار کران جرم تن او بار گرفته
رخسار گتان کونه دین گرفته	ز بکد امتحان تخیه بسیار گرفته
پستای گتان شیر بچه دار گرفته	
آورده شکم پیش و ز کونه شد رخسار	
من نیندگان فات شما باز نمایم	اندام شما یک یک از هم بگشایم

بوی بگشاید

چون آمدی نزد شما دیر نیایم	هر باغ زندان بر دم و دیر نیایم
از هم شما بر بلکه خورد بسایم	زیرا که شما را بجز این سزا داد
و بهمان بر آید و فراوان نکرشان	و آنکه یثب نکوی کش اند شمرشان
بر پشت زندستان سوختی بخشد تیر و کلو باز بر دشان	وز را آنکه بخت بد و در سپردشان
بر پشت لکدیسین پزاران زندستان	پشت و سر و پهلوی بهم در کشندشان
از بندش با زوری پر خون نهاده شان	تا خون برود از تنشان پاک بیکار
جانی نکند دور و بگرد و نکران شان	خونشان همه بر دارد بیکاره جانتان
و ندانند باز زندان کران شان	سه ماه شمرده بسرد نام زندان شان
و اند که بدان خون نبود و گرفتار	یک در سبک نه خیر شد و خوش خندان
میش آید و بر دارد مهر از زندان	

در این کتاب
از زندان
و در این کتاب
از زندان

چون در نگر و باز بر زمانی وزندان		صد شمع و چرخ افندش را و دین	
کل میزند چندان و بمن سپند چندان		چندانکه کلزار ندیده است سمنزار	
گوید که شمار آنچه سانجال بکنم		اندر خمتان کردم و انجانم بشتم	
از آب خوش و خاک کچی کل بشتم		اگر دم سر خمتان بکل این بشتم	
بکشت خلی کردی اندر بنو شتم		کشم که شمارا بنود زین پس بازار	
امر در بخت اندرین که تو ترا آیند		نیست که ترا آیند و بی او ترا آیند	
زنده ترا آیند و بنیست و ترا آیند		والا ترا آیند و نکو ترا آیند	
حقا که بسا مازه تر و تو ترا آیند		من نیز از این پستان تمام آزار	
از مجلسان هر که بیرون نکند ارم		از جان دل و دیده کرامی تر دارم	
بر فرق شما آب کل سورج دارم		با جام جوانی بجم اندک دارم	
من خوب مکافات شما باز کدارم		من حق شما باز کدارم بستر دارم	
انگاه یکی سانشکمی باده بر آرد		و بقیان و زمانی بخت دست بدارد	

اینکه در این دیوانه
 و این که در این دیوانه
 و این که در این دیوانه
 و این که در این دیوانه

بر دوزخ او د بخش مایه بکار د	عمر ولسان بوش در مرقار د
کوید که مر این می شکین نگوار د	
الا که خرم یاد شوی عادل و عشار	
سلطان معظم ملک عادل مستور	لتر ادبش حلم و فروز تر نه برش چو
از کوه بحسب دونه از کوه محمود	یونما کنه بر از خود بود دانه خود
واده است بدو ملک جهان خلق متبهر	
بابا خانی متبهر و کسی را نبود کار	
شاهی که ز مادر ملک و مهر زاده است	کیتی گرفته است و بخورده و تدا
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است	پیرج آن پدرش را نکشاد و بکشاده است
هرگز بن خود غلط بر نداشت	
مهر و زخمی است بکشار و بدیدار	
شاهی که بدو هیچ ملک چهر نباشد	شاهی که شکارش بخیر از شیر نباشد
یک نیمه کیتی شد و سیر نباشد	تا نیمه و یکر بگرد و سیر نباشد
این یافتن ملک بشمشیر نباشد	
باید که خداوند جهاندار بود یار	
امسال که جنبش کند آن خمر و حال	روی همه کس کند از خا جیان پاک

تاریخ
عمر

تاریخ
عمر

تا روی بختش نهند بر شغبت ناک	اسافی نشود ز بکدر سیمن زنا شاک
تا باو بجنبد نشود خود ز پشه پاک	چون آتش برغیر و تیسندی بکنده خار
ایشاه توتی شاه چها کند از نا	بزد بتوداده است زمین از نا
بردار تو از روی زمین قیصر خا	کجاست بکنده بود این پایه جهان را
باب ملک چکار است فلان را و فلان را	خسرا از در کلشنه و خون از در کلزار
هر کس بجز از تو بجهان داری نیست	بیداد کراست ملک بجز دوست
و اداری جهان ملک جهان تو کرده است	در وقف جهان هیچکس نبود دست
از وقف کسان است بیاد نیست	نیکو مشی گفته است انار و لاله ار
تا تو بوی نیستی چو اساسی	کس نبود با تو در این باب سپاسی
زین راه کری باشی زین حق بشناسی	با کیره ولی پاک تنی پاک حواسی
کز خلق حکمت نتوان کرد قیاسی	وز جو طبیعت نتوان کرد سیراسی
شیر است بدانگاه که شمشیر بکشد	نی نی که تیر دست خود او شیر بکشد

چند آنکه تو استی حمت بنمودی	چند آنکه تو استی مکتی مکتی مکتی
	لش خست و تراش بدودی دشوار تو آسان شد و آسان دشوار
پاینده همی بادا پرچ آن تو نهایی	بسته نشود آنچه بنصرت تو کشادی همواره همیدون سلامت بزیاد
	وز تو پذیرد مکت هر چه بدادی وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار
ایضا مستطخرانیت در مدح سلطان	
کار گیر ویه بکام دل شاه شاه است	آب انکور بیارید که آبان ماه است وقت منظر شد و وقت نظر خراگاه
	آب انکور خزان را خوردن گاه است که کس اسال کرده است مرا و طلبی
که نه اندرون بیا لید و نه برز و نهی	شاه انکور کس و خراکان ادبسی همه زاد بیکه فقه نه پیشی نه پسی
	ایچنین آسان فرزند زاده است کسی که نه دردی بگرش متواتر نه بتی

اینجا که در این
نسخه است
بدرست و درج
است

چون خدادان بچکان را سله و گشت زدم	و اندر او بخت برود بچکان را بسکیم
بچکان را زاده و در همه بی قد و قدم	صد دستی بچه و اندر زده و دودست بچکم
دو سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم	نه در ایشان سخوانی نه یکی نه غصبی
چون بچه کرد بدان خترکان مادر	بسر بودند یکایک چه ضعیف و چه کبر
که در شان مادر بستر همه از سر حریر	نه خورش و او مر آن بچکان را زو شیر
نه شغب کردند مر آن بچکان نه نفیر	بچه کر سینه دیدی که ندارد شغبی
ز زبان گفت چه راست چه تدبیری	ما در این بچکان را اندر شیر می
نه پروردشان باشد آری بر می	نه ز ما شان کند از حلقه زنجیری
مردناییم کمان کر سینه بر خیری	بیم آست که دیوانه شوم ای عجبی
رفت ز زبان چو رو و تیر بر تاب می	تیر زنده شتاب زده و دلا می
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب می	این توانم که دهمان شب و روز می
مرد باشد که کند سنی در این ناب می	تا خداوند پدیدار کند تان سبی

از سر اندر شکم
دو سر اندر شکم
بچه کر سینه
بچه کر سینه

از سر اندر شکم
دو سر اندر شکم
بچه کر سینه
بچه کر سینه

بچکان من بهنادن تویش در آب	چشمیدند و بیدند از بستر خواب
کرد و کردن سرین محکم کردند ز قلاب	رو بهای یکسره کردند ز کار رضا
داو شان در زبان پیوسته شرفی چو کلاب	
نشد از جانیشان غایب روزی و شبی	
گفت پندارم ایند ختر کان آن مند	چون ال چون جگر چون تن چون جان مند
تا بیاشند درین روز در همان مند	رز فردوس منت ایشان ضلوع مند
تا درین باغ و درین خان درین بان مند	
دارم اندر سر شان سبز کشیده سلبی	
رزبان تاختی کرد بشهر از زنجوش	در زربست برنجیر و قیقل از پیش
بود کجفته نبرد یکی پیکانه و خوش	راز روی بجه رز دل او خسته در پیش
گفت که صبر نماده هست درین وقت پیش	
رفت سوی رز با تاختی و جنبی	
در چو بکشا دبدان ختر کان کرد گناه	دید چون زنجی هر یک را دوروی سیاه
جای جای بجه تابان چون بهره ماه	بچه سنج چو خون و بچه زرد چو گاه
سر نکونسا ز سرم و روی تیره ز نگاه	
هر یکی باشکم حامل و بر ناز لبه	

بچه سنج
چو خون و بچه
زرد چو گاه

در اینجا یک بیت از
کتاب الفیاض فی
الغنیاء در وصف
ایستادن در حق است

رزم ازاد و ابروی برافشا دگره	گفت لاجل لاقوة الا باسنة
این بلایی بچکان در حق من آید زه	همه استن گشته یکشب که همه
نیت بختن بهمان بچکان ایدر تبعه	
ایستادن زانیه مابشند بچه عیشی	
نوزمان مادرش زور باشد که براد	نوزمان ناف نبریده و از زه بخشاد
نوزمان سینه و پستان بهرین نهان	نوزمان وی نشست نوزمان شیراز
همه استن گشتید و همه دیو نژاد	
این مکافات چنین باشد آن اجر شبی	
راست گویند که این قصه و این چاره	ایستادن گشتن کرد و بگویند که گیت
ایچین شیر می و بیباکی و بیداد گیت	جای گیت است که باید بشمار بر گیت
نه یکی و نه دو و نه سه و نه چهار و نه پست	
هرگز اندخت بسودن نتواند غریب	
و نگران رز گویند که مایک نهیم	ماتن خویش بدست بی آدم ندیم
ما همه سر سر استن خورشید و نیم	تا تو انیم که از خلق جهان دوریم
توانیم که از ماه و ستاره بریم	
ز آفتاب جهان سودمندار و بریم	

ما که
رسانه

دندان آید مستقیم همه باز برید	قطره خون مثل از کوی کس بکشد
نه بناید از ایشان کس نه بکشد	باز آید همکارا سوی چرخش کشید
بلکه ناف در مار همه از تن ببرد	
که از ایشان تن اندر شده بودش غرضی	
دوست هر یک بکشد و سخاو بگوش	خوشتان کردیم اندر پوشید سرش
پس بار و چ پند و همه نام و درش	اجامه کرم بنگیند پای سین برش
پنج ششماه رستمانی بخشا و درش	
دو ربيع و دو جمادی شبان و ربي	
آید آگاه چنان چون بکتر ملک	آید بپسند که چه بوده ابر کدگی
بچم اندر نگریده از شب فیه کی	آید اندر خم سنگین بجه را کشته کی
بارخی رخشان مانند می بر بک	
بر سحوات غلا بر شده ریشان لاهی	
ر زبان گفت که این ابله کان بکنند	هر چه شک نیست که آست خورشید
از سوی ناف و ز پشت و کمر اندیشه	عیشان نیست که آن مادر نشان
گاه آنت که از محنت و سختی بر بپند	
حاجی آنت که امروز کنم من طری	

باز بکشد

مجلس سادقم با بریده با چنگ و ریا	با ترنج و بهی و زر کس و بالقل و کباب
بکارم بصیرت و نذرین سرشیر	که همش گونه کل فیم و هم بوی کلاب
	کویم آنگاه بیارید کی داروی خواب
	یاد باد ملکی ز وحشی زو نسبی
ملک شیردل سلیمان سل نشین	بوسید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
زین و نمیش تنی که بدو جویدین	سه رش و نیم درازی یکی قبضه ارنه
	از عباد ملک العرش ناوکارترین
	خوشخونی خوش سخنی خوش نفسی خوش
سیر باید که چو زاده ملک زاده بود	ایزدش فرد برزگی و ملک داده بود
هند بکشاده و زابل همه بکشاده بود	لشکر صعب سومی ترک فرستاده بود
	در دل قیصریم و فرغ احاطه بود
	تا بسازند بغرنی سرا و بر خشی
ملک العرش همه ملک بسود	کشور عالم هر هفت بدو بر بشود
جمله زنگاه همه بشمشیر ستود	ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خورد
	مذقی ملک نیا از یازد و بسود
	روم را مانده است اکنون که یار دود

درین
مجلس

ایستاد
بسیار

بسیار
نیکو کرد

تا جهان باشد خضر و سلامت نماید	ایزد از ملکیت او چشم کسان در برد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم شود	پشته او طرب و ناز و شوخ و دم
دو شمع و دو سنت بکام دل بخیر و باد	
هر ساله خداوند بر دوش نشینی	
ایست مسقط در صفت خزان و مدح سلطان	
باز دیگر باره محضر ماه درآمد	جشن فریدون آیین برآمد
عمر خوش و خزان روز برآمد	کشتنیا نر سیاستی دگر آمد
دو همقان در بوستان همی بخرامد	
تا ببرد جان نشان بناخن و چنگال	
و خرقان سیاه ز کبی زاده	بس بوسین و شریف روی کساده
مادر کان نشان بدایه پیس نداده	وز در کهوره شان برون نهاده
بر بر کهوره شان بروی قاده	
مروحه سبز رود دست همه سال	
و خرقان بیت بیت نقشه برود	پهلوان نهاده بیت بیت سپلود
کیسود بسته بیت بیت کیسود	کیسودیشان سبز و کیسود از بر زانو
هر یکی از ساعدین مادر بارود	خویشین آویخته با کحل و قیال

این بیت نام از بیت
 و در شعر کلام
 و در شعر کلام
 و در شعر کلام
 و در شعر کلام

و در شعر کلام
 و در شعر کلام
 و در شعر کلام
 و در شعر کلام

شیردستان بیای مادر آذر	کوکن دیدی کجا بیای خرد و شیر
مادرستان سر سباه جمله شده	ایشان پستان او گرفته ز بخت
و هتاهان روزی در دراید شبیکه	
کوید کی دختران جادوی محال	
مادر تان پرگشت و پشت بزم کرد	موی سر او سپید گشت و خشن زد
تا کی ازین کنده پس شیر تان خور	سر بود لا محال هر چه بود سر د
من مسلمانم دانه مرد جو نمرد	
اگر بر تان بخنم زدوش کبوا پال	
آنچه زبانش بخواند و هتاهان	دو پسر از خویش را دو پسر زبان
هر یک داسی بیاورد و تسمان	بر زده بآتش درون دکرده بستان
خجره و هتاهان بسترند ایشان	
مادره باشد کلو بردن اطفال	
مادره ترا بیکه طعنان نخر و نشند	خون ز کلو بر نیارند و بچو نشند
و آن گشتگان سخت کوش و نشند	پس بکواره فرو نهند و بپوشند
در طمع آنکه گشته را بفروشند	
اینست عجایبت و این عجیل	

آینه از نیکو کردار و انکساره	بر سر پای از نشان نهند بوزار
آمد بر گشتگان همه از نظاره	پروه کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کشند خلق آساره	
نه بدیست پادشاه بخوابد از وصال	
بلکه بجز گذشته را کشند	که بدشتی و که بخوابش و خنده
یا بیا بیا بوزارشان زنده	نایدیشان شتری تمام و پسند
راست چو گشته شوند و زار گشته	
آیدشان شتری و آید دلال	
زود بخندشان ز حال گشته	هرگز که خریده بود و تر گشته
گشته و برگشته چند روز گشته	در کفنی پیچیده گشته و پنهان گشته
روز و در گرا گنجی بناوه و پشته	
درین چرخشان ببالد جمال	
باز لکد کوبشان کشند همی دون	پوکتند از تن یکایک سرون
بر سرشان بنهند و بشت و بستران	سخت گراشتگی از هزارین افزون
تا برود قطره قطره از تنشان خون	
پس بکنند خونشان بچشم در قتل	

آینه از نیکو کردار و انکساره

آینه از نیکو کردار و انکساره

چون کج از زخم او بجزو شد	تیر زندی گمان و سخت بو شد
مرد سر غمش استوار بو شد	تا بچکان از میان جسم بپوش
آید هر ساعتی و پس بنیوش	
تا نشود هیچ قیل و نانشو قال	
چون بشیند ز می مغیر خو شد	کوید کایدون غماذ جای نیوش
در غلبه سرخ کلی برطل دو گوش	روشن کرد و جهان گوشه بکوش
کوید کاین می مرا کرد و نوش	
تا بخورم یاد شمس یار عدول	
با رخدای جهان جلیقه نمود	نیکش مولود و نیک طالع مولود
کونی محسنو از بودیش ز مسود	فی فی مسود بودیش ز محسنو
پیشو سلیمان که پیشین دزد داد	
میشه از زال بود رستم بن زال	
باش که آن پادشاه بنو بخت	نیم رسیده یکی هزار دمان
این رنه که سفند سخت کلان	یکر مه تنها بدین خطیره شبان
کرک بر ابراف این خطیره روخت	
کرک بود بر لب خطیره علی حال	

نیم رسیده یکی هزار دمان

کرک یکی تو امان گرفت شبانرا	صبر هسی باید این سخن را
هر که هسی خواهد از سخت جانرا	دل بهند کارهای صعبه و گرانرا
	هر که بجنب ما ندانند رخت کلانرا
	از بر او مرغ خان زنند در و بال
عاقبت کار نیک باید دردا	عاقبت کار نیک باشد متدا
روی نهاده است کار شاه پیا	دیده مار و شست و کار پیوید
	اینز کرده است وعده با ملک
	کش برساند بحسب مراد دل مسال
ملکت خایان همه بسته ماند	بر دریا چین چلیقنی فشانند
مرز خراسان برز و زمستان	شکر چین از عراق در کد زانند
	بازند اردوخان و باز منانند
	تا نزنند درین سنجاق اقبال
زد و شود چون بهشت کیستی درین	بگذرد این روز کار سختی از این
روی برهش نهاد امیر ایران	شاد بود شاه و این حجت ویران
	دست بی شاه او دل بهر ایران
	دیده بروی نکوی و کوشش اقبال

کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ایمانک ایزد جهان برائی تو کرد است	ما همه را از پی بهای تو کرده است
هر چه بگرد ایمانک نگر تو کرده است	بسکه کا ز می که او بجای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است غرض جل ایزد میهن متعال	
هر چه تواند شمه کردی ایمانک پیش	آسمنه ایزد تو را بداد و داران پیش
هر چه بخوای کنون بخواه و پیش	کت برساند بکام و آرد خویش
ایمانک را بیکم تو دانی متغیش ملک بکیر دسر خوارج بقتال	
سال هزاران نیر ارشاهه می باش	یاد همی مان و یار همی باش
باو بشود دست و دین و داو همی باش	میر همی باش و میر زاد همی باش
جمله بر این رسم و این دهمی باش	قدر تو هر روز و روزگار تو چون
مستط بهاریه در مدح سردار ابوخریب جبهه محمد	
آمده نور و زبسم از باده باد	آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرقه و خوب بستاند	مردنستان و بهاران بزد
ز ابرسیه روی سمن بوی راو کیستی کردید چو دار الفت	

در دمی کل سرخ بیار استند	ز لفت شمشاد بر پیر استند
کلبکان بر کوه بتکند خاستند	بلبلکان زیر و سنا خواستند
فاحشکان به بر می ناستند	نامی زنان بر سر شاخ خار
لاله بشماد بر آ می خشد	ز لاله بگلزار در آو می خشد
بر سر آن مشک فرو چشند	وزیر این در فرد می خشد
نقش و نمایل بر آ می خشد	از دل خاک و دود رخ کو بهار
فریکان نامی بیا می خشد	صلصکان مشک بت می خشد
زرد کلان شمع بر آ می خشد	سرخ کلان باقوت اند می خشد
سرو بنان جامه نو دو خشد	زمین و آسمان و لب جو یار
طوطیکان بر کا کا می خشد	آهویکان گوش بر آ می خشد
کور خرا می خشد	زاغان کلزار بر آ می خشد
بید لکان در پی او می خشد	چون ترکان چکل و قد بار

در دمی کل سرخ بیار استند

کور خرا می خشد

منغ نبینی که چه خواند هسی	منغ ندانی که چه را ند هسی
دشت نبینی بچه یانده بی	دوست نبینی پیستمانده بی
بانغ بست از انباشد بی	
بر بزم بستر ن ولا له زار	
امن بروم نیند بهاری کنم	بر رخس از مدح نگاری کنم
بر سر شش از در خمار کی کنم	بر تنش از شعر شعار کی کنم
وینمه راز و نشاری کنم	
پیش امیر الامرار و ز بار	
بار خدایکه توفیق بخت	بر ملک شرق عزیز است بخت
میر هسی بر کشد ش بخت بخت	و آخر کارش بد بخت و بخت
انذک انذک سر شاخ درخت	
عالی کرد و بسان مرغزار	
ایزد و تیش سبب ضرب کرد	قلب همه شرق و همه غرب کرد
ناید رشن کینیت او حرب کرد	بسکه شد و با ملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن حرب کرد	
خلق جهان طالبش و دوستدار	

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

در این
کتاب

از کرم و نعمت والای او	کس نشنیده است لب لای او
فرخ دانی همه لالای او	هیست بر آفتاب لب و بالای او
صورت او درخ و آلالی او	
هیست چنان ماه دو رخ و چنان	
مهر ازاده عطر منش	از خردش عایست و ز جان منش
کرده ظفر مسکن در مسکنش	بسته وفا دامن بر دامنش
	خلق ندانم سخن گفتنش
	در همه گیتی ز صفا زیبار
همش از چرخ همی بگذرد	رایش در عیب همی بیند
سینت او چرخ شیران درد	دولت او سعد ابد پرورد
	بخش هر روز همی پرورد
	خافله نعمت را بر قطار
تا گل خود روی بود و خوروی	تا سکن مشک بود مشکبوی
تا بت گشیم بود و جب بوی	تا زن بد مهر بود و جب بوی
	تا ز بر سر و کند گفتگوی
	تا بل خوشگوی با و از زار

بسم خدا و دم پاسبند باد	درد روزه طرب آینه باد
بخش هر روز فرا نیست باد	دشش هرگاه کشا نیست باد
رایش از نکت زوایند باد	
ملکت اورا بحق کرد کار	
مسلمه در تنیت عید و عرج وزیر سلطان مسعود	
نوروز بزرگم بزمی مطرب امروز	زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
بر زن غری نفرد دل انجیر و دل افروز	در نیت تور ایشن از مرغ نو آفروز
کاین فاخته ترا کنوز و در کافاشه ترا کنوز	
بر قافیه خوب بلی خواند اشعار	
کبکان دزی غالیه در چشم کشیدند	سروان سبی عبقری سبز خردیدند
طوطی بچکارا سلب سبز بریدند	شاهسپریان چینی در زلف کشیدند
بادام بنان مقفیه بر سر بریدند	
شلوارک باما بچمای طبری داد	
کبکان بی آزار که بر کوه بلندند	بی قفقه کجیا رنیدیم که بختندند
خزخار بنان جاکچه خود پسندند	بر پهلوا ز این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعکی سینه منقار بر بندند	چون حمرع بر سینه و چون بشد منقار

در این شعر
نوروز بنوروز
نوروز بزرگم
نوروز بزرگم
نوروز بزرگم

در این شعر
کبکان دزی
کبکان دزی
کبکان دزی
کبکان دزی
کبکان دزی

شکیر ز کل فاختگان بابت راند	کونی که سحرگاه همه خواب گذارند
ماه سه شنبه از بر کردن بکاژ	از خالیه بی آنکه سه شنبه خالیه دارند
صد بار بروزی در پر با بشمارند	
چون نیمه دیر بچه غای کرده باشم	
چون هوکان سم بنهند و بکازند	کونیکه همه داغ نه سینه باندند
آن کردن محزون را بیکه بیازند	وز کوش و سر تیر و کانی بطرازند
چون کردن سیجمن جاری لغزانند	
بر فرق سر تیر و برار شیر پیدار	
هر ساعته بی سنجی چنبد بگوید	در آب جمد جامه دگر باره بشوید
در آب کند کردن در آب بروید	کونی که همی خیزی در آب بگوید
چون سینه بجنب باند بکلفت پیوید	
از هر سر برش بجه صد در شتو	
و راج کند که دگیا راه نکاپوی	از خالیه عجیبی بسند بر سر تیر
هزمان بجنب بانگ نازی ملک	تا سرخ کند کردن تا سحر کند زدی
در سجده رود خیزی بالاله خود روی	
سرخ زده بشکوفش و سبزی نه برنگ	

باده از سمتان بکت آید بطلایه
 از طرف کوه برآمد و سبایه
 از شرم بر خشار فروشته و قاف
 تا حرب کند با سپه ابر قایم

باده از سمتان بکت آید بطلایه	تا حرب کند با سپه ابر قایم
از طرف کوه برآمد و سبایه	از شرم بر خشار فروشته و قاف
آورد لالی بچوال و بسایه	
از ساحل دریا چو حمالان بکف	
چون باد بدو در نکر و دشمن بوزد	با کینه ویرینه از دکنه بتوزد
کاهی بکشد شعله و کاهی بغوزد	کاهی بدرد پیر و کاهی بدوزد
کاهی پیش میاموزد و کاهی میبوزد	
کاهی بیابان نکر و کاهی بکنار	
باز از قلع باد چو از کوه بکشد	با باد در آید و نوحی بتیزد
تینی بکشد منکر و مینی بکشد	آخر ز پس اندر بهر نیت بگریزد
چون هستر پاکیزه همه حال بریزد	
هم در بی اندازه و هم لؤلؤ شویزد	
مستمط صبح جو حیه در طلب جام مدام و مخا طبعیه ساقی	
آمد با مکت خروس نمودن بخوارگان	صبح نخستین نمود روی بنهارگان
که بکفت بر گرفت جان به باز اراکان	روی بمشرد و بناد خسر و ستیاکان
باده فراز آورد چاره بچارگان	تو مو شرب لصبوح یا ایها النین

می زد کانییم مالدول باغم بود	چاره ما باد اورطل و مادام بود
راحت کردم زده کشه کردم بود	می زده را هم می دار و در هم بود
هر که صبح جی زنده بادل خرم بود	
باد و لب مشکبوی بادورخ جوین	
ای پسر میکساروش لب مشکبوی	فتنه پنجم و پنجم فتنه بروی بروی
مانسیتی خوارنیک تاروخ و ضلای	توسه یکی خوارید چنک کن و ترش زوی
پیش من آو زبید در قح مشکبوی	
تازه چو آب کلاب صاف و ماهین	
در همه وقتی صبح خوش بودی اندک	بهتر و خوشتر بود وقت کل شب
خاسته از مرغزار غفلت تم و عد	در شده آب بود در زره داود
آمده در لغت باغ غنصری و عجم	
آمده اند شراب لضم نامین	
بر کف من نبید شیر از آفتاب	نیز چه سوزم بخور نیز چه بوم کلاب
می زد کانییم مالدول باغم بود	باشد بوی بخور بوی بخار کلاب
آتش چنک و جلب ساخته چنک و ریا	
وید و شکر لبان کوشش شکر نوین	

در کلاب شراب شکر
در کلاب شراب شکر
در کلاب شراب شکر
در کلاب شراب شکر
در کلاب شراب شکر

در کلاب شراب شکر

سرو سگای شید بر دلب چار	چون دوده چتر سبز در دو صف کار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چار	چون سپر خیران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تدر و پنهان در مرغزار	
همچو غرق عروسی درین دریای چین	
وقت سحر که کلنگ قبیله ساخته است	وزلک یای هند تا غراتان ساخته است
میغ سیه بر قاش تیغ بر وخته است	طبل فرو کوته است خشت بنیده است
ماه نو منگف در کلوی فاخته است	
طویکان با جدیت قریکان با این	
کونی بط سفید جامه بباون رفته است	کبک دری ساق پای در قیج خون رفته است
بر کل ترغی لب کج فریدون رفته است	شکر چین در بهار بر که و مانون رفته است
لاله نوی جو بار خضر که پروان رفته است	
چینه آن سبز کون خیمه این آتشین	
از دم طاووس ماهی سر بر زده است	دست گلکی مورد خود کوئی بر پر زده است
شاه گلکی انبوس در بد بر سر زده است	بر دو بنا گوش کبک غایب تر زده است
قرکیت طوق در کونی سر زده است	
در شبه کون خاتمی حلقه او بی نگین	

سازمان
تاریخ
مجله

در راه شنا کشتن او کرد و نکست
 در راه شنا کشتن او کرد و نکست

در راه شنا کشتن او کرد و نکست
 در راه شنا کشتن او کرد و نکست

روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع چون او بجای این نشرفت وضع	او سخت بدین و کار او سخت بدین زیرا که شرف نیست و لطیف است او بدین
کر بنده جبر است و طلیق است و طلیق در راه شنا کشتن او کرد و نکست	
والا نشستی که پشت در پشت نگاه مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه	بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه این طالب غلام و آن طالب حاج
برده سستی از بزرگان سپناه پاک از همه عیب و عار و دور از ننگ	
همواره شنشاه جهان خرم باد فرمانت روزه در همه عالم باد	در خانه بدسکال او ماتم باد بدخواه ترا بدم اندر دم باد
اجباب تو را سعادت بنیم باد تا شاد و زیند و با ده کیزد بکینک	
ایضا من ستم طایفه	
بوستانا حال و خبرستان چیست کل سر و ستان نهوده در آن دستان چیست در سر و ستان باز است برون چیست	و اندرین ستان چند چرخستان چیست ایرغ انا بکل از بلبل پرستان چیست اورمزد است خسته سر سال و سر ماه

کتابچه طب مستور این بیت کجی	مسئله خواند تا بگذرد از شب سیه کجی
بسته زیر کلاه از غایت کجی	پیرهن دارد زین طالب نه کجی

ساخته پاکباز از کما موزه لکی	
وز دو تیر بر ستوده قلم و کرسه	

به هر کس چاکت برید است که در برتند	چون بید آید و مرقع بتن اندر کنند
راست چون بیکان نامه بنامد برتند	نامه که باز کند که بهم اندر کنند

بد و مفار زین چون بشیند بکنند	
کوئی از سهم کند نامه نهان بهر	

بسمت در و دل نهان بسیار	چون دواتی بسیدین است خردانی
وان دوات بسیدین نهان سرشت	در بنفش تازه مداد طبری برده کار

چون ده گشت در سینه کند فصل کار	
بد و ات بسیدین اندر شب بیکار	

با خوشبوی و دهر کس را شمرده می	که کل سرخ بید آمد در خنده می
با تو در باغ بیدار کند و عیار می	از کس از شادی نو عده کند سجده می

بکجا پوی سحر است از جده می	
طایفه ای که در سینه می	

کتابچه طب مستور
بسته زیر کلاه از غایت کجی

کتابچه طب مستور

کتابچه طب مستور

بایع معشوقه بدو عاشق او بود سجا	خفته معشوقه د عاشق شده مجبور سجا
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب	دوستان از استرنک شمره بر کرد و جفا
دوست گمان است بر او دروید بقا	
از پس برده برون آمد باروی حوا	
عاشق از دور معشوق خود اندر کرد	بجزو شید و خروش همه کوشی کرد
آتش داشت بد است دل میدید	تا بدیده تا آتش بجزو شید
آب حیوان زد و چشم بدوید و بچکید	
تا برست از دل از دیده معشوقه کلاه	
بچنین ماه دوسه از سر بالین یافت	تا که ناکا چنین ل بدوید و گفت
عاشق از دور بدوید و بدوید و بدوید	تا دل و دیده با قیض از کرم و پش
هر چه خورشید فراز آمده بر دوخت	
بشدش کالبد از پر تو خورشید تاه	
اینهمه زاری عاشق بنمود و نرفت	یوح معشوقه او را دل دید و نرفت
ساعتی با او نشست و نیا نمود و نرفت	نشدش کالبد از زاری در غرق و نرفت
اینچنین سنگدلی یحیی و یحیی حجت	
شاه معشوقه سنا و سنا داده براه	

عاشق

چون بشکر که او آینه برپیل نهند	شاه افریقیه را جامه فرویل نهند
ملکی کش مکان بوسه با کلیل نهند	میخ دیوار سر پرده بصید میل نهند
چون رسولانش ده کام میخیل نهند	
قبل از تحت درو کرد دو خاقان کا	
ملکی کو ملکا ترا سر و مایه کشند	اندر چین چکل را بطلایه کشند
کرزاو مغفر چون سنگ صلا کشند	در سرش منو خجاسیک که خایه کشند
همچو خورشید کجا لشکر سایه کشند	
لشکر دشمن بر زمین شکسته شاه شاه	
پادشاهی که بروم از رجا چنان	پیش او صف سلاطین زده زین کران
رای کرده است که شمشیر زنده چون پان	که شود سهل شبیه کران شغل کران
بامدادان که زمین بوسه بندش سپرن	
چهل و اندر ملک سنی با خیل سپاه	
چون ملک با ملکان مجلسی کرده بود	پیش او بیت هزاران بت نورده بود
چون سپه را بسو دشت برون برده بود	چون سواران سپه را بهم آورده بود
کرد لشکر صدوش میل بر پرده بود	
بیت فرسنگ زمینش بود لشکر کا	

که به تخت نشاند
تاجت چون کیش تو

نموده بر عذر غلامی

که بی فرعون قومی سحره پیش کرد	رسن در شته جفنده بارانکار
با ننه باشد که غلط پس دارد	مار موسی هم سحر و سحره او باد
میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد	
دست ابله و خود شکنند از ماکو ماه	
قوم فرعون همه را درین دریا راند	آنگهی غرقه کند شان و نکو کردند
که نرسید فرعون خدا را خوانم	جبرئیل آید و خاکش بدین دریشان
اندر آن دریا فغان آب و حل در ماند	
که برون نایند آنها نتواند بشناهد	
ملک در ملکی فرهاست تورا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک مرا قلم که راست تورا	که خداوند جهان انهایست تورا
این لایت سدن حکم خداست تورا	
بنمود چون و چرا کس اما حکم آکه	
ایزد امروز همه کار برای تو کند	همه عالم بهوا و بس را تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند	ز آنکه ضایع نکند هر چه بجا تو کند
همه شایان خاک کف پای تو کند	
از بلا و جشم بادیه و زنگ و همراه	

توبه در حق می کند

توبه در حق می کند

مختار

تا جهان باشد جبار کجبان تو باد	بخت مطواع تو و چرخ نیران تو باد
بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد	امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد
قاف تا قاف همه ملک جهان تو باد	
خود همین دان که بود اش الله	
ایضا من مستطاته	
بوستانها نامر و زیستان بده	زیر آن کلین چون سبز غار می شده
استین بر زده دست بگل بر زده	عشقه چند از و تازه تو بر چده
استه با بسته بشادی بر ما آمده	
تا نشان آری مار از دلفروز بها	
باز کرد اکنون و آهسته بشان بر دره	آبکی غر و بز ن خاک لب می شوی
جامه بنگین و بر کرد پیله امرو	هر کجا تازه کلی یابی از مهر سبزه
هر کجا یابی زمین تازه بنفشه خود رو	
همه را دسته کن و بسته کن و پیش آن	
چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری	باز بر کرد و بشان شو چون گیت
تا کجا پیش بود ز کس خوش شو طبری	که بچشم تو چنان آید چون درنگوی
که ز دنیا بر آو بخت کسی خدیری	هر چه نداشتی بود پاک کن تا گدا

طویان پرن همه متعار بر خسته چپا	کندی کیر از آن پس بسوی لارستان
تابش خالیه و انرا آتش و میلی	هر یکی همچو یکی جام درو خالیه دان
میل آن خالیه پر خالیه خالیه دان	
زین نشاط آنچه بیانی بمن آوری کبار	
در او باز کن و رو بر آن خم نمید	ای شیرازی بختان رو ویرد کلید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پید	از سر و روی می اندر کنی آنتاج پید
چون بخشی کن و پیش آرو فرود نقطار	جاها نیکه بود پاکست از هر وایر
چون سرافاده شود باز در او بر قیام	بر کوع اگر صراحی را در قبله جام
ز و سلامی و درودی بر جمع کرام	از سجو دش تشنه بر و آنکه سلام
این نماز را در خاص است میاموز بعام	
عام نشناسدین سرت و این کبار	
بهمه و جهت سابع شوم و کوش کنم	مطر با که تو بخو اهی که میت نوش کنم
بچشم دست نم نغره و آخر دش کنم	شادی و خوشی امروز به از دش کنم
نعم بهیوده ایام فراموشش کنم	
بسوی خه بر آن پنج و سه راسوی چهار	

بربط تو چو بچی کو دلت مخم هست	سرما زین سبب اینجا است که میخاستم
کو دلت او ز چه معنی است پیش خم	دو دو کانیست چو اینتر برون شکم است
زان چینی که کرد در شکم با لم است	
سراوند بخار و شکمش نرم بخار	
که سخن گوید باشد سخن او در است	رزد و لا رام و ذل این سخن باید است
راستنه که بدان طبع تر میسوزد است	کوشش مالش تو با کشت بد است
کوشش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطا	
بیخطا کوشش مالش بز نش چو حسنه از	
حاصه به کام بهاران که جهان رخ کشته است	آسمان ابلق و روی رخ کشته است
رشته ننده و بیای نقش کشته است	لاله بر طرف چمن چون که آتش کشته است
مرغ در باغ چو مشوقه سرکش کشته است	
که فکر اسرآن شد که زند حام عمار	
لکات عادل خورشید زمین تاج زمان	بل اسد حارث منصور امام جیلان
کنه چون او نموده است شیخ حرج کیا	هر چه از نون ز کاف اید کرده است عیان
از بدیها که بخورده است و راعقل زمان	
زین گرفته است از وین خسته و دوده فنا	

که در این شعر از کلمات و عبارات
 که در این شعر از کلمات و عبارات
 که در این شعر از کلمات و عبارات
 که در این شعر از کلمات و عبارات
 که در این شعر از کلمات و عبارات

صمد در تہیت شبنم مہرگان و مدح سلطان محمود	
شاد باشید کہ جشن مہرگان آمد	بایک آدمی درامی کاروان آمد
کاروان مہرگان از خزان آمد	بایز اقصای بلاد چینان آمد
نہ ازین آمد باندہ نہ ازین آمد کہ ز فردوسی بن وز اسمان آمد	
مہرگان آمد مان در بختایش	اندرا آید و تو وضع بنماییش
از میان راہ اندر بر بانیش	بنشایند و بلخ و بخارایش
خوب داریش فردان بستایش ہر زمان خدمت لختی بفرایش	
خوب داریش گزراہ دراز آمد	باد و صد کشی و باخوشی و ناز آمد
سفری کردش چہ عہد فراز آمد باقی و رطل و قسنہ نماز آمد	
نکرید آبی و آن رنگ رخ آبی	کشتہ از کردش این پیر و دلا
رخ او چون رخ آن اہل محراب	بر رخ برابر سبت سہلاب
یا چنان زردی کی جامعہ تابی پز پر خواستہ زو چون پر مرغابی	

او آن تریج اند چون سیه و تنگ	که بجالی و بماند نه بگذاری
ز دینده اخس بر شئی دوسه بردار	کیسه دوزی و درزش نه بدیدی
و آنکه آن کیسه کافور بینباری	در کشی سرش نایریشم زنجاری
نارماندیگی سفر گنج دیب	استر دیبه زرد ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو دما بر تا	دل هر مرجان پر لولوک لالا
سر او بسته بینان ز درون عمار	سر ما سوز لگ در سر او پیدا
نکرید آن زو آن پاکت زردان	در هم افکنده چو ماران بران
دست به هم زده چون یاران یاران	پس چو چنان گفت عیاران
ر زبان شد بسوی رز بسحر کان	کو دوش بود بسوی رز خوانان
بگوشادش در با کسر نشاندان	گفت به هم امده اند ز شد ناکامان
تا که رز را دید بستن چون انان	شکست خاسته چون روم بانان
دست بر رو زد و بر سر و بر جبهت	گفت بسیاری لاجون لا قوت

در این کتاب
بسیار از
قصاید
و اشعار
موجود است
که در این
کتاب
نموده است

در این کتاب

بازر را گفت ای دختر بی دولت	این شکم چیست چو پشت شکم
ما که کردستی این صحبت این عشرت	بر تن خویش نهاده است تو را حیت
من تو را هرگز با شوی ندادستم	وز بد اندیشی پایت نکشادستم
هرگز انکشت تو بر نهنادستم	که من از مادر با حیت را دادم
بقضا حاجت پیش تو ستادستم	وز جلیبی تو اندر نفقادی دادم
چون تو را دیدم از پیش بدین زاری	کردم از پیش بدین زاری
بردم بر سر دیوار تو هر خاری	کنجی کرد تو همچون دهن غاری
پس می کردم از بسک در افزاری	که بدو آهین بندی نکند کاری
زدمی بر در یک قفل سپا پان	انچنان قفل که من دادم و تو دانی
چون شدم غایب دلت باز پان	نیک مروی بنیادم بهنجای پان
با همه زیر کی ورنه دی و آن کار دانی	نخل اینکار بر آوردیش بمانی
کشم ای زن که تو بهتر ز بانای	از کوه کاران ز شرم کنان مانی

پاکتن باشی و از پاکتنان باشی	هر چه می گفتم ارجو که چنان باشی
سوئی ناکرده چو دوران چنان باشی	
نه چنان پیسته زبان کشتان باشی	
من که گفتم و یکتا بود که گشتی	روز به بودی چون روز به گشتی
که ت بد بایستی که گشتی	همچنان مادر خود بار آور گشتی
	دختری بودی بر بام و بدر گشتی
	تا چنین باشی که بر چو سپهر گشتی
راست بروی که در تو شده جای	بکدامین ره بیرون شده زمین
راست کوین ز ناز انگوار دگر	پرنیاید کس با کز زمان هرگز
	بر هوای رفی چون مریم بی محشر
	یا چو قار و زمین وین نبود جایز
ملک ز کف از من چه همی رسی	کافری کافر از زنده همی ترسی
بجی ترسی و حق آیت کرسی	که نخبیده بشی در بر من یعنی
	هستم آبتن لیکن نه چنان جنبی
	که نه ایستی حتی و نه خود انسی
نهستم رفته بمن ز دونه تبلیسی	که مرا ریشه نماند تا فتابلیسی

چو نعل آمد در لوح همه نفسی | کردم آبستن چون مریم بر عیسی

چو دارم در ناف چو بر سینه
بارخ یوسف بوی خوش طبعی

اگر باید این بخت بر ایم من | دین نقاب تن درویش خایم
کر نایت بر ادن نکر ایم من | همچین باشم نازده سپایم من

وگر استیزه کنی با تو بر ایم من
روز و شنبت شماره بنمایم من

و گرم بجوشی بر خشتن تو خندم | من بچرخشتن تو خیش میویدم
و در بزمی شکم و بند از بندم | ز سوزده آزار بغر زندم

و گر بجوشی تو مرا صابر و خرمندم
که مرا زنده کند زود خدا وندم

ز زبان گفت که هر دم افزودی | و آئینه دعوی را معسنی نمودی
راست گفتمی یخ از راست هر مود | کشته تازه از آن کین که بغر مود

این عجیبه که تو هستی جشی بودی
روشنی خاستی از کور بدین زود

و گر دم که بجای تو جفا کردم | نه نگو کردم دانی که خطا کردم

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم	چون بچشم نه ز چنگال را کردم
که بزرگدست بچو بها کردم	بیکینه بودی ای خرم چه کردم
زین سپس خادم تو باشم و مویا	حاکم و بنده و خاک دو کفایت
با طرب دارم و مرد طرب آریا	با سماع خوش و با بربط و بانایت
بر کف دست نهم یکدل و یکدایت	وانکه اندر شکم خویش دهم جایت
رزبان برزد سومی رزگامی را	غرضی را و مزاوی را و کامی را
بر گرفت از لب ف جامی را	بر در دستش جامی و دعامی را
او در دستش آهسته جامی را	بر لب جام نکازید غلامی را
برزد اندر خم جام و دست ساد	بر کشید از خم آن جام و پویا
باد و دید بد انجام و افاده	که بن جام همی سفت چو سنباده
گفت نتوان خورد فطری ازین باد	جز ساد ملک محتر آزاده
آهخه او زدن آن قهر خد او ندان	دو لبش در که کشن خندان خد

نزد دشت
چاکه که در باد می

فوتش چندان و آنکه خردش چند	که دوا عاجز گردد خرد و مردان
مسمط در صفت کعب و مدح وزیر شهریار	
از فر نو بهار شد آهسته زمی	در بهار خرم و آفر و حس
بابانک نیز و جم بود و قف و غمی	بخرم بود همیشه بدین وقت او
زیرا که نیست از کل و از یاسمن کمی	
نما که شده است آفت سر بر گلستان	
چندین هزار لاله زخا را برید	از ابر نو بهار چو باران فرو چید
باد صبا بیا مد و آن حله برد	آن حله که ابر مرا و را بهی شنید
آن حلقه پاره پاره شد و گشت پدید	
و آمد بدید باز همه دشت پریشان	
سرخ و سپید گشت چو دیبا بهایی	از لاله و بنفشه همه کو سار و دشت
چون به دوز بهار بر او دوشین گشت	بر جد بنفشه دامن و از خاک بر تو
شاخ بنفشه چون بر و افین گشت	
افکنند نیکون بهر شش مجرکان	
در عشق پیل کوش در آورده بهم	آمد بیایغ ترکش چون ترکش درم
بر هر قلم نشانه از و پنج و ششم	ز نو دسته بست هر کس مانند صدم

نیمه بهار و نیمه خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد

نیمه بهار و نیمه خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد

نیمه بهار و نیمه خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد

نیمه بهار و نیمه خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد

نیمه بهار و نیمه خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد
در این دو ماه بهار و خرداد

نذر میان هر قلعه زوی یکی شکم	اگر که آن شکمش بجا فور و زعمان
آنسو بسینه شکسته بسینه در	یکشاخ آوز سیم و در شاخ آوز زر
پیراهنت کوی ز دیبای شوتر	کز نیل بره بستانش و از طایع است
از بر پوچی کوچکی پاره عود تر	دارد همیشه دوخته بر پیش پادبان
بر کن کل سپید بماند عجب	بر کن کل دور نک بجو و از جعفر
بر کن کل موزد شکسته و طری	چون زوی دلربای من آگاه است
زهی هر کجی که زرف بدور تو بگری	کونی که زردار دیگماره در میان
چون بر درید در کف صحرای بار	بارانها چکد و بساید زلالها
تا اگر دشتها چه بگفت اللهم	چون در زده بآب مصفر غلالها
بگفت لاتما چه عقیقین سایلها	و اینکه سایلها همه کنده مشک بان
بنمود چون ز برج بره آفتاب روی	کله شکفت بر تن کلبن کای می
چون دوش در یک بال اندر کنار چو	آمد بیا کف فاشه و گشت خفتی

بیل چو سیزه دید همه شسته مشکبوی	کاهی سرود کوی شده کاه سحر
کلبا کشیده اند بسیر بر کبودیا	نه تارها بر اوید بر آهنا نه بودیا
مرغان همی زینند همه روز زنده	گویند زار زار همه شب سرودیا
تا باد اود کرد از شط و رودیا	مرغان آب بانکت بر آزند زارین
تا بوستان لبان بهشت ارم شود	صحرا از عکس لاله چو بیت احرم شود
بانکت هزار دستا چو نیر بر دم	مردم چو حال هند از ایسان خرم
افزون شود نشاط و ازورنج کشم	بی رود و فی نباشد بیکر و دیگر
بیل ز شاخ سرور بر آردی صغیر	ماغان بابر غنسه بر آزند از بکیر
قری همی سزاید شعار چون چرخ	صلصل همی نواز دیکجای بیم و خیر
چون مطربان زیند نو تخت ایش	که هر کان خردن و کاهی سپید
تا بادیا وزان شد بروی آنها	آن آنها گرفت شکنها و تابها
تا بر گرفت بر ز صحرای اجا بس	بستند باغها ز گل و می خضابها

	برد استند بر کل و سوسن بر اربابا از عشق تنیک و آن بر یکپره عاشقان	
چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد پیراهن صبوری چون غنچه بر در		عاشق ز مهر یاده بدین وقت غم اطراف کاسته از چون نیک نگردد
	از ز کس طری بفشتم حسد برد کآن هست از دوزلف و دوزخشم نشان	
اگر در کنار یار بود خوش بود بچار می ده مرا و کس کی شک در کنار		خوشا بهار تازه و بو سکنار یار ای یار دلربای ملاخیر و می یار
	با من چنان بزی که همی نیستی تو یار کآن هست از دوزخشم و دوزلفی نشان	
دانی هیچ حال زبون کسی نایم داند هر آنکه داند مارا که ما که ایم		تا زین پس همی که دیگاه خوشنم تا روز با سماع بتایم و با می ایم
	آمنتری که با بجهان کتر روی ایم میر زر گو اراست اقبال او بمان	
فرخنده بخت و فرخ روی و موی است نیکو خصال و نیکویت و موصفت است		پور سپاه دار خراسان محمد است آزاد طبع و پاک نهاد و مجرب است

آنکس که او بختی سزاوار سود دست	جز روی کسی ندانم امروز در جهان
نصراست باب میر که فخر امانه بود	
بخشیدش بجهت زربایسم و جامه بود	
از مهر مونسش مشهور و نامه بود	خورشید خاص بود و سزاوار خاند
از بخت آنکه مال ده و شاد کامه بود	
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان	
از بد بخت تو دیدی کسی چو نصیر	بکشدش از سهیل سربرج کاخ
فرمانش بدند همه سیدان	افزون بدی بجلال قدرش و شادمان
اعدایش را بند مدد الا عدل هم	
خوش بود آن پسر که پدر باشد آخمان	
اصل نزدیکانیند هر که خطا نکرد	کس را که از فقر خجسته فلک پادشاه کرد
او به سزای همه جهان ناسرانگر	این کار کو بگرد جز از بخت مانگر
مار با بخت سیچکسی مستلانگر	
شکر آید اگر که چنین باشدش توان	
امروز خلق را همه فخر از پندار است	وین روز کار خوش همه از روزگار است
از مهر آنکه شاه جهان دوستدار است	دولت معین است خلدند از بار است

اینکست که او بختی سزاوار سود دست

اینکست که او بختی سزاوار سود دست

چون دید پادشاه جهان تختیار تو	در ملک خویش کرد مهر و درختیار تو
ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی	
زین زمان توئی و چراغ و آفتاب توئی	
چون آفتاب چرخ سیرج حمل توئی	پس کام ضعف مرصفا را امل توئی
پر بنیز کار تر ز معاذ جیل توئی	
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان	
ز جود و جهان بر پاک نام تو	کرد دسی سپهر سعادت کام تو
خورشید ز علامت و دولت نام تو	تا گشت دولت از برین زندان غلام تو
چون دید بر کان تو حاسد سهام تو	
از سهم آن سهام و تو ناگشت تو کان	
از نام و کنیت تو جهان را محاسبت	وز فضل و جود تو همه کس را فداست
ضمیم تو هست ناقص و مال تو زاید است	اکت بخت تابع است و جهان مستعد است
تو آسمانی و هنر تو عطار و است	
و آن پیرین لقای تو چون ماه آسمان	
با این گویند که تو داری بر صفت	دارد یکارمائی تو سلطانیت
زیر بختین خاتم تو کرد مملکت	بفرود هر زمانت یکی جاه و منزلت

در این
معارف
میرزا علی
نصیر

این کار را از اصل نگو بود عاقبت
آخر هزار بار نگو تر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زین سپر بود	تا خاک زیر باشد و کرد و زین بود
تا ابر نو بهار می رهط بر بود	تا در زمین و روی زمین بر نضر بود

تا وقت مهر کان همه گیتی چو ز بود
از آب تیر ماهی و از باد مهر کان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد	همچون جنت بهشت همه غرور باد
پیش بیای صد صتم چنگار باد	دشمنت سالی ماه بگرم و کد باد
بر تو در سعادت همواره باز باد	عیش بود و ایم با یار مهر باد

فی اللعن

چیت آن شخص جزین سر و چون بیدین	خویشین سوزان کریان کد از این چن
بانج او نرم سلاطین جای و صد زبان	بار او زین سلاسل پنج او زین لکن
خیران بخت اگر نور است نک خیران	مارون با راست اگر نار است بار مارون
بر خلاف خیران مارون هر سخته	پست تر کرد و بقدر پیر و ز کرد و دتن
هر کسی ارد دهن بر روی و او بر فری	و اندر پنجم فردان چون سیل اندمین

آخته چون خنجر زین زبانی و آتر مان
چون روانست از بدن مشک که در فنا
انگن سازند و انجم اندران جان خنجر شوند
بست معشوقی کو پیکر که در پی تو لعلها
هر شبی کاش باو اندر شود و الله شود
من غلام عاشقی که بر معشوقی چنین
کاشکی معشوق من بودی قرین کنون
ماه رخسار یک عاشق شد بدو ماه سپهر
تا چکل باشد چو ماهی سیاه انداز چکل
پشت من خنجر پنهان گیر که تراند که
چون بخت و یا نرا به باغی تا او بسا
من از سازنده تر که کجا با چشم
اندر آن اندوه و آن اندیشه بودم در آن

هر چه بسته اند پندار یک به کو چرخ
هر چه تر آن که روان و تیر که در بدن
هر شبی بر چرخ ماه و تیر و نا پید و
عاشقان از دیشق او دل جان من
عاشقان چنان بخت سازند بروی من
خویشتر در آتش اندازد بدست خویش
تا مراد آتش سوزنده کردی مقرب
سر و بالا که مقرب شد بدو سر و چین
تا خن باشد چو سوری باشد در خن
روی من چوین سپهران گیر که جدا
تا بدامنها شکر چینی بجز نهاده من
او و من بیکاره تر هرگز کجا چوین
تا چنین در پیش با چون بیک آید من

چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من
چون از دیشق او دل جان من

بخت که با چون ترا عشق ازین بختی بخت
خویشتر در خدمت درگاه مولانا
در شکایت

مجلس ششمین
در بیان فضائل حضرت علی علیه السلام
در روز شنبه ۱۲/۱۲/۱۲۸۵
در محفل علمای تبریز
مجلس ششمین
در بیان فضائل حضرت علی علیه السلام
در روز شنبه ۱۲/۱۲/۱۲۸۵
در محفل علمای تبریز

کرانجی بیستم زبان و در مدح سود
 کہ بخیل از ادب هیچ آری بل با شعر
 ہم خرنه ہم قیسل ہم دلا هم لوی
 شعرین کو داندین سلسلہ میں
 بر طلبها نوحہ کردندی و بر ہم ملی
 بود وید و بودید و ابن حمد یافتی
 و آنکہ آداز لایح و آنکہ آداز می
 آنکہ گفت السیف قصد و آنکہ گفت
 پوشکور بخنی و بولعش مستی بیدی
 ناگندہ ہرگز شمارا شاعری کردنی
 کردہر یکرا شعر نقر گفتن شستی
 کار بو بکر ربابی دارد و طرجمی
 کوید این بحیرہ روغ است تا انتہی
 شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
 کی دعا کردی سول ان شمی خیر الوری
 حضرت سعد و سعد و سعد ام المری

محمد مرسل ندای کعبه

قصیدہ

له دارای و هر است دادار سو
بفرمان او هر چه عسلی و سخی
نخندم بر او قطع و دلو مصلی
شته است دیوی بزیر هر آسلی
بهر گوشه از میخ بر کوه و صلی
دکف کشته بر آیکیری چوبلی
شده ماه بر چرخ مانند عسلی
برابر سراب که شش کرده کبلی
به لؤلوی پیوسته بر سهل و جلی
درمرجانش غده ز لؤلوش حضلی
شود نرطایر چنان شاخ سخی
همین دختر عسلی مانند قطنی
همایم بگرداره چشم سخی
شده فردا نش خود و قد عسلی

[illegible]

مه صبحگاه ای چنان قرن نوری
 شده زهره همچون زیاقوت تری
 دوپیکر چو تختی و اکیلیل ناجی
 ثریا چنان دسته تیر بسته
 دم کرک چون پیش چرخه ستور
 عوانا چو یک خوشه انگور زرین
 شهباسچو افکنده از نور نوره
 سپردم بدین ناله چو ناله قاری
 چو سبلی بریدم رسیدم بو عری
 برامید ویدار استاد فضل
 همش کینت نیک و هم نام فرخ
 یکی نامداری که از پشت آدم

مه کشف همچان بسری
 شده مشتری همچون دوسری
 ز نثره شاری و طرزه جوسنی
 که پکایا نپایش و پنهانش نیلی
 مجره حمید و ن چو سیمن سبلی
 ویا چون مرضع بیا قوت رطلی
 ویا چون ز چرخ رها کشته خلی
 چو داناکه وار و بجسته تی و نهلی
 چو و عری بریدم رسیدم تبسلی
 چراغ هدایات و نور تجسلی
 همش نام پیغمبر رب اعلی
 نیاید با فضال او هیچ فضلی

وله ایضا

آمد ایستاد اصرار شب جشن سده
 بر فردا آتش برزین که داین فصل بیا
 آتشی باید چو ناخنه فروزان پیش

شب جشن سده را حرمت بسیار بود
 آذر برزین پیغمبر آوار بود
 برتر از دایره کعبه دوار بود

چون ز گردن بر این سلسله زانند
 آتش و دود و چو دینال یکی طایسی
 و آن شرر کوئی طایوس بگردم
 چون یکی خیمه مرجان برش زلف
 یا چو زین شجری در شده طایف
 باغبانین شجر از جای بخیمه
 می خورای سبزه احرار دین
 زان می ناکه تا داری دست چرخ
 هر که اکیسه کران سخت کوفت
 من برخواجه دوم تاد هم سیم
 هست جبار و لیکن متواضع که بود
 طالب شعرو جو اندر ترین خلق

قرص خورشید فروخته کوه سار
 که بر اندوده بطرف م اوقار بود
 لولو خرد قالیسده بنهار بود
 که سمن برکت بر آن نافه عطار بود
 که بر او مهر شمر از لولو شوار بود
 تا فرو بار و باری که بر اشجار بود
 باد و خردن بلی از عادت احرار بود
 بازه است چار غم و شور بود
 هر که اکیسه سبک سخت بکار بود
 تا مر تپس نه در یک تو مقدار بود
 متواضع که شنیده است که جبار بود
 آن جو اندر است کو طالب اشعار بود

این بیت
 این بیت
 این بیت
 این بیت

وله ایضا

تو شمع قدح نبید و شبنم
 نه زرد و نه سخت زرد پیش
 نظاره پیشین کشیده و صف

به سنگ صبح و ساقی رجم
 نه محض و نه قباله و پنجه
 چون کافسر روم بر در کج

اینک بر خفته و در
 خانه نشسته
 بهیچ کس خبر

<p> خنیا که ایستاده بر بطن وان ریکت کران یک منی را برداشته تا حجاب شرم از رخ اندر شده چشم با بخوابش </p>	<p> از بس محفیه شده در آن چون ماه سه و دو پنج در نیمه که شادی و کشتا طو که غنچه چشم چندان بودی طغنه </p>
<p>غزلیات</p>	
<p> بادخت اید لبه غبار بار دویخ رشان ترکنا کشت چشم تو خوشواره هر جا دوش بنده هوا دار و هوا خوا هست داد کن ای که دگ و بردار جور ای تو دل آزار و من آزار دل </p>	<p> نیست مرا باز دگر بار بار بردل من رنجسته کنار مانده از آن چشمت خوشخوار بنده هوا خواه و وفا دار منبر پیش آورد بردار دار دل شده ز ازاد دل آزار </p>
<p>وله ایضا</p>	
<p> ای باعدوی ما گذرنده ز گوی نام نهاده بودی بدخواه چو جستی و یافتی دگری برادر دل اکنون بجوی دست دلان عاشقی </p>	<p> ایما هر وی شرم نزاری روی ما با هر کسی بسی کله گروی خوی ما رستی ز خوی ناخوش و گفتگوی ما آن روز شد که آب کدشتی بجوی ما </p>

گویند سردتر بود آب از سیوی تو
اکنون یکی کلام دل خویش مانی

اگر ماست با که گهن شد سبوی
چندین بسیره خیر چکردی بکوبی

ولہ ایضاً

این قصر خجسته که بنا کرده مهال
همچون حرش طالع سعدت مبارک
چون قد تو عالی و چو روی تو گشاد
چو بش همه از مندل از خود دمار
آبش همه از کوش و از چشمه چون
چرخست ولیکن نه دوا و طالع نجات
چون ابروی معشوقان با طاق رخت
بازیکه شمس و قمر و ابرو هنر برست
از روی سلاطینش هر روز بساط

با غره فردوس بفرود من نیست
 همچون ارشش نفس همتا و گرفت
 چون عهد تو نیست که در چو حلم تو نیست
 خاکش همه از غبر و کافور عین است
 سنگش همه از کوه و یاقوت ثمن است
 خلد است و لیکن در جو عمار است
 چون روی پر رویان باز نکند کار است
 منتر که جو و کرم و حلم و وقار است
 وز بوسه شایانش مرز و نشان است

وله البيت

نیمیند پیش من آمد بشادی و برکه
خوشم بنمید و خوشا روی او بدید
من نمود و خانه درون بهام و دریا

بجند کفتم طوبی لمن مری علمه
خوشم جوانی و این بوستان این که
حود در در و سمار گوی در کنه

وہاں سے لے کر آج تک

طریق و مذہب عیسی باده خوش
 روز کار و دوشنبه خورشید
 چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
 پنجشنبه که روز خمار می زدست
 پس از مناسا ذکر روز کار آوید

نکا پدر و فرزند بخت خوش را بکند
 برسم نمود بشین و نمود ازین
 سبکین می خورد تا بغایت کند
 چون باده خوری راحت فرزند
 نسید خور که گمان عفو کند

وله ایضا

سپیده دم که وقت کار عام
 مراده ساقیا جام نخستین
 ولیکن نخستکی بار بخت شده
 نماز با مداد ان کرد باید
 چنان کان باز نشناسد نام
 چو وام ایردی بفساده باشم
 خوشا جام میا خوشا صبحا
 دوزلفش و دوشب و دخال مسکین
 صبح از دست آساقی صبح است
 غلام و جام می را دوست دارم

نسید مشکبوس رسم کرامت
 که من محسورم و میلم سیام است
 نسید یکنی دادن کدام است
 سه جام یکنی خوردن محرام است
 رکوع یا رکوع است قیام است
 مراده ساقی سنی بر تو وام است
 خوشا کاین با هر دو اعلام است
 غلام اندر غلام اندر غلام است
 مدام از دست آند لبر مدام است
 نه جای طغنه و جای طلام است

نکته در این شعر
 که در این شعر
 که در این شعر

نکته در این شعر
 که در این شعر
 که در این شعر

همی دانم که این مرد و صراحت است

ولیکن این خوشمها در عزم است

والله اعلم

تجربت رو با ما مجلس نای سبز پر
بر نقشه بنشینیم و پریش خست
چون کیریم از حرج دویستی شویم
و کرایه دوان بین اسخامه مان نقل نمید
بزمیم آب دمان تو دمی انکاریم
سخنریم انده کیستی که بفانی بد نیست
میش از آن کیستی مار ابر زبیا بخورد

کہ جهان تازه شد و ما ز با تانیم
 تا بدو دست دل پای خنجریم
 بسمن برک چو می خورد شود غم شیرین
 چاه همدرد و بسیاریم که ما چاهیم
 دوسه بوسه بدیم آنکه نقش شمیم
 اگر اید و کجھه بریم اذہ او در نیم
 ما ملک و ارم و ارباز نیم و خرم

ولم ایضاً

دوستان قوت عسیر تو کباب
سوی رز باید ز قن بصبح
نیم جوشیده عسیر از سر ختم
را در مرداندا اینکام عسیر
تا دو سه روز درین سایشنا
بفرود نیم و سی آتش رز

را هر که دنا نده است بحاج
خویشتن کردن ستان و خراب
بجشدن که چنین است صواب
شاید ارمی بنود صفائی و ناب
لترانیم بر او سرخ کباب
آب انکوز کسار هم ناب

19-11

[illegible]

سازگار
سازگار
سازگار

ما که رز باشد مان شا پر م	بر ک رز باشد دستا سر آ
نقل ما خوشه انکور بود	از بر سر بر چون پرغاب
بانگ جوشیدن می باشد مان	مانه نرط و طنبه رور باب

وله ایضا

می برگشت که طر بر اسب امنیت	ارام من مونس من روز و شب نیست
تر یاق بزگشت و شغای همه عهدها	نزدیک خردنندان می امنیت
بی می توان کردن می طریح	زیرا که بدین کیستی اصل طریقت
مجنون مفرج بود این تنگد لارزا	می سیلا نرا بستان سلب نیست
ای آنکه نخوردستی گرمی محشی زن	سوکند خوری کوئی بشد و طریقت
می گیر و عطا بخش دنگو کوی و نخو	اینست گرمی و طریقت امنیت

وله ایضا

شبی از می سرخ من کز قه بچکت	منی بسان عقیق و کداحه چون ناک
بدست شراب بدست چپ زلفین	همی خوریم و همی فوسه میهم بدینک
غید و بوسه تودانی چه سخت نیک بود	یکی بنسید و دود صد بوسه و شراب بدینک
کمی بست زو بر من کمی بد و نازم	بساعتی که در اشتی و که در خجاک
بجا هستی جوان شود و چشم بزم	که ز کسینی غرقه شود چون ملک

سازگار

وله ایضا

توبهار از خویده کل آرستی کی نگرنگ	ارغوانی کشت خاک و پرنیا کشت سنگ
لیکشت و لاله بنمود از تعاب سنج	آن نغمه بر دوی دین کو هر زد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لبی بندازی	جا بهای می گرفته بر کهای او بچاک
ابر شد نه در چهره باد شد عطار دوز	بانغ شد یوان نور و دماغ شد دریا کی نک

ادله ایضا

الا وقت صبح است گرم است دگر	نار است و نه خورشید نه باد است کردار
بیای ای بیت کشمیر شراب کهن و سیر	بده پروتی گیر که مان نیک نبرد است
از آن باده که زرو است و زار است	نرخش زار است و ناز محبت زار است

بجان اندر لوست و بمنزله شکست

بچشم اندر نور است و بر و اندر و رست

و قطع

خبر بچشم عطف هر که برادر زکره	ثره دیده او خوار معنی لان کرد
کرنس کرشن بر در دوزخ بچید	یا ویه خوسته از روضه روان کرد

هنر ش هست فراوان کز ش هست یکی

چون شجر نیک بود میوه فراوان کرد

این بیت را در
کتاب گلستان
در باب اول
در وصف
درست و در
نظم است

کرمی که در شجر

قطع	
گر فتمت که رسید با آنچه می طلبی	گر فتمت که شدی آنچه میانی
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان	نه هر چه دادستد باز هر چه میانی
ای دل چو هست حاصل کار جهان بدم	بر دل نه زهر جهان بیخ با غم
انگنדה پس جو سفره با این زبانی	پس چون تنور کرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو	ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم
رباعیات	
هر کار که هست خبر بگام تو مباد	هر خصم که هست جز که رام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد	هر خطبه که هست جز بپای تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد	همه همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد	خورشید جهان بی زوال تو مباد
وله ایضا	
تا ریک شد از هر دلفروزم روز	شد تیره شب از آه جگر سوزم روز

شدروشنی از روز و سیاه بی ششم | اکنون نه ششم شست و نه روز و سیاه

وله ایضاً

ای کرده سپاه اشرا ن باری تو | خراست جهان را بجا نذاری تو

هستند مخالفان بر شیماری تو

بخت همه خفته شد بر بیداری تو

بر خروشتان فاضل و ادیبان کامل مخفی دستور ناما که دیوان افصح
شعرا و البیع المقدمین و الماخزین من البلیغ حکیم منوچهری که در عذوبت
تعارف و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مگر بر بزرگوار طبع
و حلیه انطباع مزین و محلی کشته اما هیچیک از جهت صحبت و کمی
غلط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بهیچ زبانی
ظاهر نخواهد گشت حرره الاصل محمد باقر

هجری فادقانی

۱۲۱۰
فی سنه

۶۶۷۲

اساتی نامه حمده العفاد اقامت رضی تم حمده الله

ای بیستان میخانه است
 بدیرا کشش لجنه کبریا
 بدژی که عرش است و در ارض
 بستان افاده در پای عم
 بشام غریبان بجام صبح
 که خاتم کل از آب انوار کن
 خدایا بجان خراباتیان
 بیخانه و حد عم راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 سنی ده که چون ریزش سپهر
 از آن می که چون عکس افدیاغ
 از آن می که کر عکسش افد بر آب
 از آن می که کبر شب بیند بخواب
 از آن می که چون شیشه بر لب نه
 از آن می که چون ریزش دگر دو

بعل آفرینان دیوانه است
 که آید بشانش جزو انما
 بساتی که کثر بشه بخف
 بمحسور با مرک و در پشتلم
 که از آن است شام و صحر و شبح
 سزا پای آتش طود کن
 از این تحت هستم وارثان
 دل دمه و جان آگاه ده
 بدو شدم مر سبک آدم
 بر آرد سپهر از دل آواز هو
 کند غنچه را کو هر شب چراغ
 بر آن آب تجله افد جا
 چو روز از دلش سر زده افد
 لب شیشه بجان از تب زنده
 همه قل هو الله تراود از و

از آن می که کبر شب بیند بخواب
 از آن می که چون شیشه بر لب نه
 از آن می که چون ریزش دگر دو
 از آن می که کبر شب بیند بخواب
 از آن می که چون شیشه بر لب نه
 از آن می که چون ریزش دگر دو

بیک قطره می آیم از سر گذشت
چشی کر ازین باده کو کو زسته
وما غم ز میحانه بوی شید
بکیر بذر بخیرم اید وستان
وما غم پریشان شد از بوی می
پریشان دماغم ساقی کجاست
بیا ساقی می بکیر دش در آرد
منی بس فروز انتر از شمع روز
می صاف ز آرایش بسوا
منی کو مرا وانه ز من
منی که باشد در و نهفت
تو در حلقه می پستان در آ
بان عالم از آشنائی کنی
خدا را بسینی چشم خدا
بیجا نه آوصفا را بسین
بگویم که از خود قیا چون شو

بیک آه پیمان مادر گذشت
شوی چون از دست هوهور
حذر کن که دیوانه بوی شید
که پیغم کنند یاد دهند وستان
فردنایم سر بکا و نس کی
شرابی ز شب مانده باقی کجاست
که دگیرم از کر دش و زکار
می باده و نسانه جام سوز
از و بکفست تا برش خدا
ز آیین کیف و ز ما و ز من
بنا شد بعیر از می معرفت
که چیزی نیستی بغیر از خدا
ز خود بگذری و خدائی کنی
کنی خاک میحانه دا تو تیا
بسین خویش را و خدا را
بیک قطره زین باده چون شو

فردنایم سر بکا و نس کی
شرابی ز شب مانده باقی کجاست
که دگیرم از کر دش و زکار
می باده و نسانه جام سوز
از و بکفست تا برش خدا
ز آیین کیف و ز ما و ز من
بنا شد بعیر از می معرفت
که چیزی نیستی بغیر از خدا
ز خود بگذری و خدائی کنی
کنی خاک میحانه دا تو تیا
بسین خویش را و خدا را
بیک قطره زین باده چون شو

میخانه ای و حضوری بکین
 چو مازین می رست و نادان
 مفتی سحر شد خردش برآر
 که افسرده صحبت زاهد م
 بیاتاسری در سر خم کنیم
 یزین ناخن تاله بردلم
 بده ساقی آن آب آتش خوش
 مکتوب تلخ و شور آب انکودرا
 بمن عشو چشم ساقی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان بمان
 مکن قصه زاهدان بسچ کوش
 حدیث فیهمان بر ما مگوی
 قلم بشکن و دورا هکن سبت
 صحبت ساقی برو می یار

سیم کاشه کسب نوری بکین
 زو ناتی خود پشیمان شو
 ز خا مان افسرده جوشی برآر
 خراب می و ساقی و شاهدم
 من و تو و تو و من همه کم کنیم
 دمار کدورت برآر از کلم
 کرین بستیم زود سازد خلاص
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله بخت
 بخر بنده باده نیشان بمان
 قدح تا تو انی بنوشان بنوش
 ز قطره سخن پیش دریا مگوی
 بسوزان کتاب و بشو بای ورق
 فوج است مطرب و فی یار

بی صاحب تاج و کیم گشتید
 پریشان و ما غم علام گشتید

سیم کاشه کسب نوری بکین
 زو ناتی خود پشیمان شو
 ز خا مان افسرده جوشی برآر
 خراب می و ساقی و شاهدم
 من و تو و تو و من همه کم کنیم
 دمار کدورت برآر از کلم
 کرین بستیم زود سازد خلاص
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله بخت
 بخر بنده باده نیشان بمان
 قدح تا تو انی بنوشان بنوش
 ز قطره سخن پیش دریا مگوی
 بسوزان کتاب و بشو بای ورق
 فوج است مطرب و فی یار



م ن	DUE DATE	٨٩١٥١٢٢
١٢١٥-٧٧		
	٧٧	٧٢

